دیوان [illegible] (یا قزوینی)

متولد ۹۵۳ [illegible] ۱۰۲۰ هجری

(خواهرزاده [illegible] ۹۲۵)

[illegible] بهندوستان [illegible] سلطان [illegible] تیموری [illegible]

در سال [illegible] ۱۰ هجری

تحریر این نسخه در [illegible] ۱۰ سال [illegible] وفات [illegible]

قصائد تا ورق ۳۰

غزلیات از ۳۰ B

ترجیع بند از [illegible]

[illegible] از ۱۰۷

[illegible] B بنام محمد صادق [illegible] ۱۰ تاریخ دارد [illegible]

[illegible] (محمد صادق) یاد شده

[illegible]

دیوان شاپور تهرانی (یا قزوینی)

متولد ۹۶۶ و متوفی ۱۰۴۰ هجری

(خواهرزاده امیری شاعر متوفی ۹۲۵)

دو بار به هندوستان رفته [illegible]
در سال های ۹۹۶ و ۱۰۲۶ هجری

[illegible]

۲۷/ ۱۲

فهرست ... اول [illegible]

[illegible]

۵۹۵ ک

دیوان شاپور تهرانی (یا قزوینی)

متولد ۹۶۶ و متوفی ۱۰۳۰ هجری

(خواهرزاده امیری شاعر متوفی ۹۲۵)

دو بار به هندوستان رفته و در دربار سلاطین تیموری [illegible]

در سال های ۹۹۵ و ۱۰۱۹ هجری

تحریر این نسخه در ۱۰۴۰ هجری است ۱۰ سال بعد از وفات شاعر

قصاید تا ورق ۲۰ الف

غزلیات از ۲۰ B

ترجیع بند از ۱۰۵ B

~~[illegible]~~ از ۱۰۷ الف تا ۱۱۴ الف A

[illegible] در ورق ۱۱۴ B بنام محمد صادق [illegible] ۱۰ [illegible]

[illegible]

[illegible]

هو الله تعالی

وقف ... اولاد ذکور نمود بنده کمترین خلق الله اضعف عباد الله

محمد علی ابن مرحمت و غفران پناه حسینعلی خان مقدم ... [illegible]

... قرآن ... اولاد ذکور بطناً بعد بطن

تصرف و منتفع میشوند چنانچه اگر وارث ... شدند عوض

... به لعنت خدا و نفرین حضرت رسول گرفتار ...

... تغییر و تبدیل نمایند به لعنت خدا و نفرین ائمه علیهم الصلاة و نفرین حضرت

... حضرت ... علیه السلام ... [illegible]

... ۱۲۸۵ [illegible]

قصاید

چه مژده داد از آن شاخ گل نسیم بهار
که رقص میکند از شوق بر سر اشجار

چه غیرتست که منقار بلبلان کرده
زبانه سوده چو مقراض نقطهای ازهار

گل از نشاط لاله آتش گرفته مرغ سحر
که گاه بر سر درختست و گاه بر دستار

شکفته غنچه که گلستان بهوش راند
که او صبح کند بخت خفته را بیدار

صبا مگر بروح القدس داد نور زیست
که درس شیوه عشقی همیکند تکرار

ادیم خاک و نسیم صبا معطر و منی
ورای جهان که بی انقلاب لیل و نهار

چرا هوا الکدا بی فتنه دوار فتنه
چرا زمین نغمه فتنه دو دار عطار

قضا طلب شده طبع الکمال که سید ابدال
ز رور سیلی عشق در نشد لهو استغفار

که از قفس نشان نکاه نشستند
لهو که ستاد کرد ز نسیم نقش فرار

ببوی تش چهره گرچون آتش نبود گلگون
غذای روح شود گر هوا خورد بیمار

صفای وقت چنان شد که از خورد نما
غبار ز غلط نشستند ... الفی رخسار

هوا چنان ز رطوبت که صبحدم گلستان
شنا کند به نسیم از هوس که بر فتد

رافنی

زمین ز سبک لطافت چنانکه روی گرفت
که همچو تخت سلیمان شود ز باد سوار

چمن ز خاک نماید بخویشتن عجب
کند شکسته چو در ادویت اگر دوار

بصحن باغ اگر آسمان فرود آید
تحیر از پی تعظیم او رهای غبار

چو سنگ سرمه همی سود بار رزق دارد
ز رشک خاک چمن دیده اولو الابصار

چمن مرده رحمت شکوه داری
بهار عنبر بسیار الطف لطف

زمین چنان بصفا شد که در ... روی
هلال عید نماید ز خاک ره دو هزار

ز بس صفا و لطافت سعادت مرغان
لطف و لطافت سخن است زوار ... دوار

نشست روی زمین و نقاب ... الی
نهان چنانکه کنند در لباس اشعار

مگر بهار بکمین سپاه روی رخانت
که خشک شد تر همه بر روی ... یار

ز موج ... دریا چو مرد و چو ... گردش
ز سبزه صحیفه صحرا چو موج جوهر دار

کف سنی ... چو ابر فشانت
چو ... گرمیت ... نهان بهار

صدف چه جانست و دریا که ... ار
شکفته غنچه شود قطره لولوی شهوار

لطیف گشته هوا گونه آب در جدول
که از نسیم نهید ... چون طومار

رکوه لنک همی سوی ... آید
گره دگر دو از آب روان ... رفتار

حوات ... گرو خان سوی باغ روم
که بوی را چو ... پر ار گلست کنار

ز شوق شو و نما گل ... رخسار
نشسته ... که گوی شسته رخسار

شاخ حسن زلیخای وقت زینت ...
... که یوسف ... بازار

قبای یوسف گل که کهنه است از آن گرد / شمیم پیرهنش مانده مشک بید باز
ثنای نوی گل ای سخن گوی خوش است / درم خریده خلق محمد مختار
شفیع روز جزا مصطفی ابوالقاسم / که هست روی تو نورش نسیم جنت بار
زهی ز قدر رفیع آن منزلت که ده بکر / بیابت از قلمت افشنده هر دو بستار
تو از سلاله نوری و آدم از صلصال / همین تفاخر او بس که بود مداری عار
تویی که منشا ایجاد کل وجود تو شد / خراب کرده طوفان نوح را معمور
نگار خانه ادریس بهر خرقه تست / بدست عیسی سوزن بدست مریم تار
کشیده مه کهرت ز آنکه بهره تست / که نار موقده شد بر خلیل گلزار
ز خوان خوبی حسن یوسف را / نمکش انما املح ملکتند در بازار
زهی ز علم تو آن پایه از طبیه مسطور / که رشک صبر تو ایوب را کند بیمار
ز شکان صلوات تر انگشت قدسش / همی کشند چو طفلان ز غنچه هم گزار
رخ دوست چو عجب کعبه کرسیه پوشد / که از فراق تو شد بو قبیس تو بیمار
ز پیش روی تو خواهد بنزد ما شد دور / قضا که گاو زمین را همیکند رهوار
خلاف حکم تو محور اگر کند پرورد / رواج شرع تو منصور گشت بردار
صدف بفیض سحاب از گشاده آغوشست / بفیض دست تو دریا گشوده است کنار
مشام خلد بخار ز مجلس تو بخور / ز کام صبح گشاید ز تسبیح تو نگار
مقیم کوی تو از بوی آن تسبیح / درون سینه کند شرح روح را اقرار

اگر شفیع تو باشی برای بیمار ستم / بهشت تنگ کند از تراکم کفار
شب عروج براق رصد نشینش تا روز / بشک فتاده زده چرخ و باره سیار
سبک تکی که ز زردی بوده از نعلش / اگر ز قطره شبنم بود دروی بسیار
اگر ز رم گذارش ز آسمان تازی / بهفت دایره زانک قدم زده رکار
چو تیر سخت کمان وقت تندی گشتی / نجهد تا بر کوهش رسید نگاه سوار
عنان کشیده کند زآتش گامه آری / گر ناگهان نه بدر کشش از قفا ازار
دو پای او ز دوش عنان ز کراره شود / اگر شکسته سوی وی کشی یا بدست در رفتار
هلال عید بغبغش شباهتی دارد / از آن قبیله که با خشم و لاغر آن بیمار
چهار مصرع موزون دست و پایش است / رباعی ز نکویی دو نیم ده وزان افکار
بر او نشسته رکابت نشسته رفتاران / زنا ز عطف عنانت نشسته بر کهسار
رفیق قاید توفیق و لامکان منزل / طریق کاهکشان جبرئیل غاشیه دار
بزمره لطف الهی کشنده چه بر حق / اراده قرب ضیر از دنی و شفاعت کار
براق بال بیفکند و جبرئیل بماند / وزان مقام که گشتی توام کلیش سوار
نگاه رحمت از آن بود جا نگاهت کرد / که در خلا بعز انگشت بندد او ازار
خوشا مدینه که در دشت خاک ترابش / بهشت نقد فقند جامی در هم و دینار
ز قدر روضه او گشت سبز سیمین ار / بجای قبه تو قشش گرفته عرش قرار
ز روضه بلکه سپهر است در جهان خوبی / که از فلک بودش خشت ستاره سیار

برای کسب هوا جا کند روزن او | فرو رسد ره چو روح القدس شب و بهار
فرو ز وسعت عرشی همین حدود او ز | که یکی درش بخراسان و یکی درش به بهار
ز فضل زخرج بام او گرفته ملک | عروج کرده بخاک از شش گشت و چهار
خط مجره بود کرده گشت بر او | که برده است قضا ورد راه چرخ نگار
نه نقش نقش زوایای سقف مرقوعش | چو کار خانه غیبند مطلع آثار
حریم او که بود نوزده عالم | چو چشم خانه نهانست از اولی الابصار
بر آن قدرش لست قلم نور و لوح محفوظش | به کیمیت شمع کلکی و کرسی لوح مزار
درو طیور شش از ارواح انبیا ساکن | درو طیور ز فضل و رشک آن طیار
ز روضه اش سوی فردوس عالم برآن تسبیح | بجای گل همه شمع او زند افتقار
عجب مدار که شهد شهاب نور چشم | ز شمع مرقد او چرخ هوا گرفت قرار
ز بس بقند و قندیل ساکنان درش | نمیکند موجود آفتاب استقرار
رشته بر کشد مد درون مار کهکشش | که منقبت شو و در نظر لوسیقار
چو آفتاب و در آید ز روزنش سایه زد | رعایت ادب از قفس ذره را ابکار
ثنای خاک درت از رعایت تعظیم | بلوح دیده نگارند بخط غبار
زمین حضرت هوا دارت از تو همیت | که آفتاب نبرکست و ذره همیشه دار
ز کار زمین گره جو ز آسمان گشت | که هم روانست تو گشت مد آسمان کار
درو آتش خرام ز آب ذره خوش | بکی نشسته گرد ذره آسیا کردار

محیط ذره فلک و همت اختر م لنگین | کنم ز صفر را نیاپی حسن وقت شمار
چه سود از آنکه بنام توس اکرم توام | که تنگ دارد از اختلاط نامم عار
درین دو روزه که مهمان خون گردونم | ز زهر کافی سیرم ز آرزو نهار
نه شعر دعوی عجز من رسد ولی گفتم | نه بو الفضا فوقتم نه زکی دعوی دار
چو گل که دو بیت بدست افتد حدیثم | طراوت است که می آب کرده از اعتبار
نظر بجایزه ام نیست لیک میخواهم | شفاعتی ز تو بهر ها ابیس افکار

چو نامه سحری نقش قلم از دهان برون رفت | خروس عرشش ز فرو دمن فغان برون رفت
ز بسکه زرد و ضعیفم بخنده گاه زیا | ز شست و پهلوی من تنگ تیغ آن برون رفت
صد آفتاب بهر سو کلاه فرو بستند | کنون که حسن تو یک نکته از دکان برون رفت
هر آنست رشند دست کسی که جلوه زر | تر ایام ملک برد و رزد نامی برون رفت
بحر سخن که گهی بر لبت گذار کنند | بدیده ام که کسی کام از آن دهان برون رفت
کرم دیده و در اندازیم که نشنید نرتش | دگر دو چشم نخواهم از آن میان برون رفت
بسی بخشم حقارت که طفل شهک رفت | فتاده که نظر زد بسیش تو آن برون رفت
شهید عشق تو شنوی که شاخ گل گر زد | روانست قاتل خود زخم جان سپار برون رفت
بحد نیش از آن دلم بوصل نشست | نظامی ب نظر او از میان برون رفت
ز تماشای مردم علاقه گردم باز | ز گلشن خلاف طبیعت نمیتوان برون رفت

فلک ز بی سرانجامیم فرو می آید / که عاشقی ز دلم ذوق خان و مان برداشت
حریص هیچ دلم شد چنانکه همت رشک / رسوم یاری و روشنی ز دوستان برداشت
چنانکه یار ز صفاهانم کرد آشفته / پلاس کهنه ما را چه از میان برداشت
جدا ایم ز صفاهان بسی بود مشکل / که زود زود دل از دل نمی توان برداشت
زعشق سرمه بچشم نهان نسیم تو نشست / که بارای چه از خاک اصفهان برداشت
کمانش انکه سری برگرفته است از خاک / فلک که روزم ازان خاک آسمان برداشت
ربخت عشق مگار مدحم تغیش مدل / که گل بچهره من گشت زعفران برداشت
هنوز رسم گدایی نبود در عالم / که دیده کاسه دریوزه نهان برداشت
مسافرم پی کحل الجواهر چشم / جهان بزیر پی او روشنان برداشت
شهاب ثاقب معنی علی ابو طالب / که از روش پی افگندن نهان برداشت
هزبر غالب انگور هم ز رخش نسیر / چو گربه بچه عدوان ز بستان برداشت
جهان چو حقه مقدر ربوده در نگرش / همای همت او سایه از جهان برداشت
نگاه عرض معانی بوقت جلوه قدر / سرکشش که نکشید دل از آسمان برداشت
نه عرش دانم و کرسی این قدر دانم / که قدر او قدم از منبر مکان برداشت
اگرچه همسر عرش است خاک درگه او / سری که صد ره ازان خاک آستان برداشت
بسر فتاده ملک پیر آستانه قدرش / کبوتر حرمش از آشیان برداشت
بعهد عدل خوشش شبنم ز آفتاب بزید / تحکمی که ز سایه کتان برداشت

قضا که نادره معمار چرخ دوار است / ز وضع گنبد او طرح آسمان برداشت
نه برگ زر فشاند ز رشتی عهد خوشش / شکست رنگی فصل از رخ خزان برداشت
جهان فار زیاسی من العدو که تو ماند / زمانه خواب خوش از چشم پاسبان برداشت
خدا ز بحال مبارک فتاده دیده گر / که سنگ تیر و کلاه از سر شبان برداشت
اگر بچشم نشادی در اختران نگرد / توان سعود و پیکر ز فرقدان برداشت
مریض سیر ز دنیا بجای نمک لقمه / ز خوان نعمت او غم جاودان برداشت
عطاردی شده وز جای ما تو نشست / بگیر تک آن سر ما سخن گران جهان برداشت
سر عدوی تو از زور گرز و از شمشیر / اگر عدوی تو بر دوش سر گران برداشت
سر از بحجز ز در اردو نوا ز ابر لطف / ز خلق گردون زنجیر کهکشان برداشت
مبارک تو که ایامی شبعه را خلعت / بکینه وزری میراث اسمان برداشت
چو دشمن تو زبان از جبل تمیداست / ازان جهت دو زبان همچو ز جهان برداشت
زنار گداشی عمری بشکل میزان بود / تن سواری کشش جهت از میان برداشت
تبارک الله ازان دل که دل را قانعی / که پیش دستی از عزت زمان برداشت
نکرده پیشکش مطلق العنان خرد تو / که قدر گرش نتواند ز جهان برداشت
غنی ز کام جهانم که وقت عرض مراد / کلید گنج تمنای تو ز زبان برداشت
چو برق تیغ تو ز لشکری فرو آمد / همانش خورده الماس از استخوان برداشت
سخن بمدح تو ام از نه آسمان بگذشت / که وصف قدر تو کوتاهی از زبان برداشت

فلک جنابا شوق درت ز گلشن هند
چه گویم از گل و چون نازکم ز ارغوان بهشت

کشو که خاک نشین کنی خاک پایم پس از حیات
بچیده ام نتوانند باسبان بهشت

اگر نسیم قبولم از آن طرف نوزد
قدم بهار و شتا دور از بستان بهشت

همیشه تا [illegible] اجل [illegible]
دل از ریاض [illegible] این تیره خاکدان بهشت

صفای روضه ات از شمع محفلی باد
که نخل وادی ایمن فروغ از آن بهشت

ازان نگه که ستاند ز چنگ دستان تیغ
[illegible] تیر همیکرم و [illegible] تیغ

ز بسکه غمزه او آب روی تیغ ببرد
کبود [illegible] بهار و [illegible] گردکان تیغ

بود ز تیزی و خونریزی او سرانداز
[illegible] مژگان او [illegible] تیغ

امان مده مرا تا دو گانه نگذارم
نگاه او که [illegible] ز مژگان تیغ

ز دل [illegible] کو مباش خصم ایمن
که [illegible] شکسته [illegible] پیکان تیغ

زمانه خون شهیدان عشق جای رحمت
که [illegible] ماه [illegible] مغیلان تیغ

مگر که مهر ان ماه محرمست او را
که دل بسینه [illegible] همچو طفلان تیغ

لب [illegible] من تیغ او [illegible]
کم از غلاف [illegible] تیغ

چنین که غمزه نگاه تر الفت [illegible]
چنان [illegible] دست ز الفت [illegible] تیغ

ز بسکه روی [illegible] ازو نگاه [illegible]
زره [illegible] پوشیده گشت [illegible] تیغ

[illegible] غمزه [illegible]
[illegible] تیغ

زمانه

ز تیغ عضب او دست عیسوی ببرد
اگرچه نور فزا از [illegible] تیغ

مگر که مهر [illegible] درد لش که زند
هر ذره [illegible] تیغ

در سپهر ولایت علی که صبح ازل
ز ضرب دست وی [illegible] تیغ

عصا و تیغ [illegible]
عصاست موسی عمران علی عمران تیغ

برای راندن خصمش [illegible]
کلید جنت [illegible] تیغ

چو سوی [illegible] بجنگ [illegible]
اگر ز [illegible] افکند [illegible] تیغ

[illegible] اگر [illegible]
[illegible] ز خفتان تیغ

[illegible] گرمی بازوی [illegible]
که کین [illegible] تیغ

[illegible] بماند [illegible]
نگاه [illegible] تیغ

چو عزم رزم کند [illegible] اسلام
[illegible] تیغ

[illegible] که گمرای گرز
[illegible] تیغ

اگر [illegible]
سپهر [illegible] تیغ

مذاق [illegible]
[illegible] آب حیات و آب حیوان تیغ

[illegible]
[illegible] تیغ

ز [illegible] جهان [illegible]
چو غمزه [illegible] تیغ

[illegible] اگر از تیغ [illegible] رحم کند
از آن [illegible] تیغ

ز [illegible]
که [illegible] تیغ

بدست خصم کهن گر او بود شمشیر — از آن قبیل که بر دوش توست لیمان تیغ
دهن ز خنده بهم نامدش ز شوق مصاف — که دیده است بجز ذوالفقار خندان تیغ
ز عشق خدمت تیغش نجانه جامه صیغ — دو سر برآورد از چاک یک گریبان تیغ
برای ریختن خون منکران علیست — که از مجره فلک نیز بر نیستان تیغ
زهی بلند جهانی که پاسبان درت — بچرخ منعم بستد ز دست کیوان تیغ
اگر سگان ترا بندگی کمر بندند — بعقد کینه کشند گو ز بیلکان تیغ
دو نیمه سازی چون بگذرانی از تنشش — مگر عدوی ترا شد صراط و شیران تیغ
بجای تشنگانی بحبل بجای بردی حق — گهی عصاست بدست تو گاه ثعبان تیغ
بود کلام تو قایم مقام شمشیرت — چنانکه از رو جاحد درست قرآن تیغ
عروس دولت و دین در کنار تست ولی — ترا بمهر و قهر چنانکه رضوان تیغ
عدو ز سهم سهامت اگر عروس است نخوست — چو برگ بید دهد تیغش هر است لرزان تیغ
من این عروس که آراستم بلند چو شاه — چو چشم یار کشش کرد ز زلف مژگان تیغ
ز بحر فکر نشانش بسر بیفکنده ام — ز رشک قافیه راست تنگ میدان تیغ
بتیغ نطق ادا ها بعرصه آورده ام — گهی تیغ نازنخاره مجلوه ربان تیغ
چه بهره تیغ مرا زین فراش چرخ که هست — نگاه میارد در آسیای گردان تیغ
بجو آن روزی من چرخ گشت با گوهان — بتازه ارد و هر روز ما ز بسکه دران تیغ
همیشه تا که ز آتش است تازه نخل حیات — مدام تا که بطبیعت آفت جان تیغ

ز الحور د جهان خلق و بسکال ترا — نصیب دودمی آب ازلی آن تیغ
مخالفان ترا از مراد و دوران کند — متابعان ترا دور زمانه زر آن تیغ

صید کند تا دلم نکهت زلف ترا — از نفس افکنده دام در ره باد صبا
تا چه فسون میکند چشم تو کامیخته — آنهمه بیگانگی در نگه آشنا
زود دلم هر که او دست بسنگی رسید — در همه عالم که دید شیشه بسنگ آزما
بی تو از آن مانده ام زنده که از گرد تن — میرسد ازتش هجوم حسرتم بار بلا
دوری دلدار و در بود که معشوق زشت — خام حرم عاشقیست دیده گستی نما
در قفس ارزدی بی رخ زرد او ان — از نظره در چشم او سرمه شود توتیا
غمزه شما ازمن نومن کر طلبد جان نوخش — منت بکوکم که هست مهرستان بخوش ادا
با زدن زدیما کاکش گرادم ز سر — تا غم او ادا وا او دل ما را بلب
وعده وفا میکند ارکه نشنده بود — وعده او گر کند عمر کسی را وفا
دور از آن مرسد خنشر که گرفته است — دوست شهید آن او روامن روز جزا
قافله تشنه ام امره از زاد دوست — نیست که گوهر دها ساغر لا زا خیلا
غنچه گل نیستم خنده درین تنگنای — تا نفس کوشش کنم چاک زدم سینه را
دسته ای قیراغ کشته زغربا تم — در خفقان افکند سنگدلان ز اعنا
گرچه دری آشیان ریخته بال و پرم — گر نبرادم بسایه گیم ز بلا

گشت امیدم بنور خوشه بیاورده بار
رهبر این چارسو بهشت گشاده بساط
وعده که ز نان منش گشت تر از روی زر
ملک جهان گم دست خاک کش خور و دهاش
حرف وفا گشت عروه که درین روزگار
گرده از صد فزون و همه ازو نان
ور کرو زرد کار صبح شب بار نان
آرزوی وصل اوست ظرف دو چشمی که هست
مقصد جان سخت و ترا بکمال می رود
کعبه مقصود را بسته ام احرام شوق
رو بخواهیم گرد مست بار اقبول
شاه و جوانمان علی که ز خاک درش
نقد شه اولیا انکه بتحسین مصطفی
طوق گریبان نشست زروی عرش شکن
ای قدمت رود نیل و فی ستحکمت سلسبیل
کوثری از علم نشست زه ز تو چار رود
یافته در چشم نور حدت خوش سلسبیل

هر رهی بار گشت کردم ازین آسیا
جوهر از خشتم بس رخنه زوی و چرا
پیکر بی جان ازین شد محک گوهر ما
همچو سکندر زهر و ز گریه بر آب بقا
فرخم از این ده و دست ز حلم ازین نارها
مهر فرازد و شکوه تن بمن هر اژدها
نامه چو دشنام او ور کرده صد دعا
خانه بوالعی رسش چون هوس کیمیا
شوق بتکبای کفش کرده دو زوی جوا
نامه بتحریرت زین دوری ره نقا
که براورده ام بتحفه راه بنا
بخشش کند در بهشت تحفه نسیم صبا
چون تو هزار دیگر بهمکس از انبیا
سایه گیسوی نشست نسخه جبر گشت
نسخه ذات تو بود مجمع آل عبا
بکسته ام از حیث نسب بتهمت فعه خفا
بسته بنبال شمال نزعت عزت خفا

پای رجا رفته را وقت طواف در
چار طرف خالت و چاک گمی خشت بود
غرقه کند موج را الحب ستحابت گران
همچو رها خوارگان گنجور دنیا خور آب
جام جمت بهر جنت گو نجاه در آب
گر خط عدل تو باد ور ساز نکوه
خوانش از سوی دشت هم مرم تار گشت
میکند از خط لو همچو صدف و المی
منت دریا است انگشت نجهان عجمت
خصم تراکی دو هر خامه کسب تو آب
زخم هلاک سر نشست انکه برش سمش
صبح رخ در جیش شبنم خورشید بوی
رفته نقش بگنها و دو ش نشسته
انکه کفش همرهی نشسته نگاه در عجب
نشسته کنان بی هست از رسیده در حسنم
غیب گزین چون نشوی در صف محشر شود
جسته بر وزن برد در صف میدان اگین

شاه اگر استخوان جود بخود آید بجا
مهد ز تو انکه گرد مهر سعادت بنا
تا کمند راه من نامه شود ازو شفا
بیشش صلت خوار تو دانه جوار قضا
جام و خطا در قفس چرخ و خط استوا
رنگ نشد در هم شاخ بشاخ گیا
همره خویش آورد کوه گران ز صدا
راوه از ارقست در ره من آسیا
خرمن خود در افکند باک گر از گهرها
سنگ نخواهد شدن خشم هزار تو بها
گردش گردون بود جنبش نشو و نما
ابر دم ورق دشت کوه بن وه و با
نامه ازو کرد او هر طلب ز تو قفا
بردم او خیش را از عزت صبا
رفته دوان بی کشش در دامن از بدا
باغ و غنان تازه ات قلم ملک بقا
از فرغ رزم تو خوف گرد از رحا

از بار کمک تیغ در گذر آب تیغ
از خجلت تیغ تو وقت مرا رفته
تا نیز درین جهان حسرت عمر دراز
قامت مرخواه تو نیست نیکوخواه تو
گر صد ازین مرتبه گوئیمت اورده ام
شاید منظور ما گر شود عفو تو
شوق ترا چندانیست دیده وا اورده ام
سوی خودم راه ده از سر احسان کرم

مرگ عدو در عدو جسته ز تیغ تو رفت
جان و تن از هم در خون و رگ از هم جدا
ملک گرش شود خصم تو بنور و غا
خم چو کمان از قدر راست چو تیر از قضا
نکته ازین کتاب نعمت ازین نوا
هیچ نه بینند بخت دیده بخت گذشت
قافله از گناه بسته خطا و خطا
رو درت اورده ام از دو جهان التجا

هر کس که ز روی صدق دم از عشق چون سحر
از خویشتن برون
از خور بهار ز تو آن داشت دل بدر
در فرقت تو روز قیامت شب رسید
نگره چو صبح از در امید مژده ای
در دم زدن کلاه ماه و زمین بکن
ای فتنه را اگر نه چشم تو در پی
بگذر ببوستان که مبادا کند ز شوق

از شرم آفتاب برارد همیشه سر
صد بار اگر روی نشود سایه در اخضر
از بهر درد سر نتوان کرد ترک سر
ای نیش قطره ات شب هجر مرا سحر
ای از غم خیال تو خورشید در بدر
گره ز سرشک خونینش انجم ز دل بدر
دلهای خسته را ز سر زلف تو را خبر
تا قامت تو سرو سهی دست در کمر

دست طلب زد این خورشید با دامنت
ای رشک آفتاب به دوران حسن تو
انجم زده به روی تو گرد اندر
مغرور حسن چرخ نشین دولت تو دائم
صدرت ز آسمان گذرد گر ز روی صدق
نسا کف علی ولی اگر در گهش
از هر طرف چو خط شعاعی رود غبار
ای زیور ثنای تو تیر از نظر
با کین تو سعادت ایام بسته دام
رایات باز نامه سماز ور افتاب
سفید رشد مدت تو ز آن که سر زود
نگهار اگر بحکم صورت آب سیل
تحریک تر است نمری که بفضل
گر بحر زار از عطات خشنود
چون شعله هر گهی که شود تیغ تو بلند
نور خور از مقابله آن زال می خند
کوه گران چو موج در افتد بروی آب

هر ذره که دید بر روی تو کرد نظر
رحمت تازه عاشقی ذرها قمر
خورشید را از انجمن آسمان بدر
کین رتبه در جهان نه ندارد کسی دگر
سایه چنین ضحاک ز شاه دو بحر
رخش طارق کیوان نسب هر بعد ز
زان خاک درگه باب تو رتبت در نظر
وی گوهر و لای تو تیر با بهر
با مهر تو نحوست اجرام بی اثر
نیست و بلند هر دو جهان زانکه نظر
همچون فلوس ماهی بر روی آب زر
زین مس شد بنفخ تو سیمی عیان قمر
روشنیم و زر چو است تو سی مگوهر
همچون سفینه خشک لب امد بسوی بر
هر سو ز خون خصم نمانشد جلی شرر
گر زخم اوست ز تو خورشید رحند
گرباد قهر تو زند دست بر کمر

تهی صفت ز آتش دل سازمش کباب
غرار زره ولای تو یا مرتضی علی
شاید بور را شها حد مدح تو منت لیک
کاری نکرده ام که شود باعث نجات
عزازیل غلامی سگ کوت که بشکنند
روم بطرز نامه اعمال شد سیاه
روز جزا که ثابت سیاره چون سپند
ای سایه خدا که ببنیاد و دو عاقلی

گر در هوای وزن مرغ روح پر
توان شدن بگلشن خلد از ره دگر
گستاخ ساخت عفو تو ام رحمی خطر
تا در پناه کردم از آتش سقر
مستظهرم بلطف خداوند داور
محتاج ابر رحمتم ز تو قصه مختصر
سوزنده از حرارت خورشید شعله ور
خواهم دهی بسایه لطف خودم مقر

بتی که دوخت خیالش مرا ز حیرت لال
چو شمع شعله شوقش بشش روان از نی
نکه چو تیر زبانان گفت و گو مشغول
طلوع کرده چو خورشید دستش از باده
نهفته سنبل زلفش درون دود و ان
عیان ز کنج دهانش دل شکسته نی
ز غیرت رخ او طوطی طلا پروانه
جلا گرفتی بچشم از نظاره اش دردم

درآمد از در دل نمت خیالی نشال
چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال
کرشمه همچو کمان دو ابرو نقش سوال
بهانه رفته چو دست ساقیش از جنجال
نهاد و بعد خمش بروی آن خال
چو بر کناره کوثر مگس شکسته سفال
طلبکارها ز رخ شمع نیستر از پر و بال
غذا گرفتی روح از تکلمش فی الحال

چه گفت

چه گفت گفت که ای عاشق زبان روز
فراق دوست چو حسرت ساقی اول چو هجر
چه حالتست که خورشید طالعت هر گز
بران سرم که همین لحظه رخم کرده و را
بگوشش چو رفتی اول بباده روا دارم
ملب ز حلق صراحی کشیم فتنه برون
می ربیشه فرو ریخت کرمشاهده اش
می چو شمع که پروانها بر آتش او
می چنانکه در آئینه عکس اگر فکند
می که از سر حدت چو قطره اش نم
می چنانکه خیالش چو نگذرد در دل
بجرعه رخش کر فلک رسانده لب
گشند پرده عصمت زروی همانند
می چنانکه ز شرم رخش برون آیند
می سهیل شعاعی که دلبران تا ثر
می که تو به ز نورش چو ساغر زند
زخم چو باده فروشش ز او و دو گوئی

چه گفت گفت که ای ماه ربایان جمال
کناره گیر چو عمر شکسته همچو هلال
بر آسمان نکند سر چو بخت زوال
شب ماه هجرت تو چشم کباب سرور وصال
همی ز غنچه خاطر ز تم گرد ملال
چنانکه شیر ز پستان مادران اطفال
چو ماه چهارده ز نور گشت جام هلال
شکیبد ز نیز سو خنی شکسته صدا ال
چو سنگ شیشه گداز در کریش نمال
شد و بیاده شکست بصورت غزال
شود نیست ز بوئیش محو ز اب ز خلال
بر آید از لب گردون سهیل چون خیال
ز دو شوق نما محرمان فکر جدال
چو قطرهای عرق لعل از ینام جلال
که سرخ روی شود و صحیفه اعمال
اگر بیاید بندش سلاسل و اغلال
رخجاه ماه منقح نموده است جمال

از آن شراب که اگر عکس آن فتد در چشم ‌ برون برش بنهد در حساب اشکال
چنانکه شیشه سیاهیست ساغری ز رواد ‌ چو جام لاله ز رخسار غیرتی بود مالامال
ملایکیست همی از من بغیرت عشق ‌ که توبه کارم از ارتکاب این اعمال
بعشوه گفت که بگذار زهد را کین می ‌ بود چو خون دل دشمنان شاه جلال
سپهر فتح و ظفر شاه ملک عباس ‌ که در رکابش ره آسمان کرده استقبال
اگر بطبع فلک علوی و زین سعلیست (?) ‌ ز روز بارش لیکن بسا رکاب جلال
ازین جهت که بجای بوس او سرافراز ‌ زمین بفضل نشیند فلک نصیف نعال
بکف چو جلوه کند صفحه بلارک او ‌ ز نور گوهر او روز آفتاب مثال
حروف جوهر او کنج مایه ارواح ‌ خطوط او ز تو او روز نامه آجال
چو خنجرش کند آغاز ریش ازوری (?) ‌ چو تیغ تیغچه در امتداد از ستم زلال
پر و کبوتر تیرش ز رنج سینه خصم ‌ نکند در باز خلقه زره خلخال
خدنگ [illegible] برش هرجا که عکس افتد ‌ بریده شد رحم مهر مادران ز اطفال
زهی رسیده بدان رتبت که کمتر از ‌ بپای همت آن کار رسیدنت بمجال
کمینه مهر دو عالم ز روی گنجینه تو قهر ‌ شده است منحرف از روی استقلال
اگر ستیزه کند دشمنت سر و دست ‌ و گر زاده بدرج [illegible] رو بال
دو سه تا [illegible] دو راهی رها نیز ‌ علایم ارزو و گوشش روزگار [illegible] نهال
بطبع دوران امین تو نیست رغبت ‌ سپهر و خنگ تو تا سوده اند پامال

ستارگان

ستارگان همه زانیه خانه گردون ‌ ز بخشش جهت تو وارد در وقت اقبال
چو فوج فوج ملایک بسجده آدم ‌ نجات کیوس بودند صف صف از اقبال
چنان مدور تو شد جور کم که روان ‌ ز روی خواب و در آغوش شیخ فانی بال (?)
بعهد سعد لیت شیر شرزه ما در خویش ‌ ز خاک محو نماید علامت چنگال
نموده حفظ توان تربیت ضعفا زا ‌ که همچو شعله بیالد درون آتش نال
بپیش روی عدو خنجر تو آینه است ‌ که سربریده درو جلوه میکند تمثال
ز خاسه ت زرد و سعی سیه روی ‌ اگر که ریده نیشود ز رنج سیاهی خال
نشسته بر سر ره کو بهمای کال (?) درو دست ‌ گشاده اند در روز گفته اقبال
ز شرم غنچه شود گل بباغ جنت اگر ‌ سخن ز طبع رساند نسیم یا شمال
درین سراب سخن یاد خاطر تو بود ‌ بطبع تشنه لب من خواص آب زلال
ز بحر خاطر من بی صدف گهر زاید ‌ بمدحت تو چو رای اورم بعقد لال
هزار زره بی ماکری [illegible] معنی و لفظ ‌ بسینه خون من آمد شه ز ارزم غربال
منی ای حدیث حد حاجت که زبان آرم ‌ که روشنست ز رشک ای سخن احوال
نشسته در پس زانوی علم مدارترا ‌ که گرده حیث تو نقش ز رغ ایستقبال
ز رای خوش وایی را اسمانم بخشش ‌ که اختری نکند اختر م ز رنج و بال
که گران بود از عمر بعد ازین خواهم ‌ ز طبع نادره سنج و درازد مقال
ادای مدحت تو بالعشی و الابکار ‌ بقای دولت تو بالغدو و الاصال

زهی نگاه تو آشفته عهد دورین / نهاده چشم تو بنیاد زیرکی بالین
نقاب زلف سیاه تو مغرب خورشید / تبسم لب لعل تو مشرق پروین
تو نیم خرامی و من از مصیبت آنم / که از اضطراب زلم تو بر کدام تقین
گره وراره و لب همچنان بتبسم باز / در کرشمه چه بندی بعقل بی از تقین
ز بس گرانی زلفتم که گردی از زده / نمودمش باز ده راه انچه نمکین
بعزم جور بسی هست لیک لا ازم منت / تو بمروت و الفته زبان رهمین
مرا همین بس آزار دوست میداری / بهیچ کار نیاید محبت کم ازین
شراب رشک چه نمایم نشان تو لطیف / گشد چو زهره شود دم زرنگ ارزین
شادم چو غم دل که هیچ تو نپسندی / شود زیاده جنونم بسان بهای خونین
به بیقراری دل خویش را کنم مشغول / ز انقلاب نه هم اضطراب را تسکین
رخت که مطلع صبح سعادتست هنوز / چرا فتاده ز روخط تو ستاره نشستن
که گفتی این که بود سایه آفتاب پرست / گرا کمان که بغود افتاب ستاره نشین
ز دوست وهم مردن بخود و نیز دارم / وگر برای چه خوش است چشم حسرت بینی
به پیش حسرت من در حساب یک نکهت / ز او لبنی که چشم تا نگاه بار نشستن
کشیده بهره زها و بیشه درخاک / که منت هیچ کم از کوه حسرت شیرین
بعزم تیر سپاس از ریشتن بود مشکل / که دل بعشق و منت و جان بمهر یمین

جدا از دوست

جدا ز دوست بعمر خضر شمارم منت / هنوز زرگ که بر آرم از حیات چنین
بکام دشمنم افکنده از نظرها دل / ز دست دوستی دلبران زهره جبین
ولت انکه رو زینه شد مرا / ز نشیاد و زمان بس گرانکم تعریف
بدان رسیده که از دست دل کنم شکوه / ز آستانه فرمان روای کشور دین
زهی ستوده خصالی که ذات اقدس تو / فتنه است ز نقش حلقه من علی
محمد ذات سخن در ریاض خاطر تو / بود حور رو صن فردوس ظرف حور العین
ز عهد ادم ما و مصطفی تو رسی / که از رحم رحم امد از حسین نحسین
کنون معاینه از جهت تو می تابد / کی است نور بصیرت نجات چشم تعین
جهان ز حادثه راه عصیم شد تا تو / سپرده سنگین و قلم لب سعنین
ز دست کلک تو آثار موسوی ظاهر / بنظم و نثر تو اعجاز عیسوی تضمین
کتاب فضل ترا صفحه صباح و مسا / لباس عزتر از رشته شهور و سنین
شکفته گوهرش ملکیش از ین مکیفت / صدف مثال دهن باز کرده در تمین
بلعل روح فزا او امان روح قدس / بنطق وحی سرا انجمان روح امین
زرز و زبا زوی عدل تو نخچه فاش شد / میان محفلت شهود چنگل ش بهین
زحادثات زمان دست او کس را / بخرد و ال کتاب تو منت حبل متین
تبارک الله ازان ماه پای چوگانی / که از شهاب عنان رسید ازمان رتین
خیالی از خم چوگان تا زمانه ندهر / که از میان دو دو شتش چو تو گل بخت شیرین

بکوه اگر گذرد گاه تو به نقش سمش
بسنگ خاره بماند چنانکه نقش نگین

چو روز از چمن مرکبی سوار شوی
کنی ز خون عدو خاک رزمگاه عجین

کمند ز سهم تو دوران ز کام اگر ترک
کشد ز بیم تو ناخن ز پنجه شیر عرین

چو طور گاه تجلی ز هم فرو ریزد
بکوه اگر فکنی یک نگاه از سر کین

دل عدوی تو چون خنجر است زهرآلود
بقصد جانش ز پهلوت برده کش گزینی

ببین چه حکمی جاست خصم جاه ترا
که زهر مرگ بود در مذاق او شیرین

زهی ز بار عطای تو پشت گردون خم
زهی ز منت جود تو روزگار رهین

بخجلت از کف دست سحاب نیسانی
بغیرت از دم خلقت هوای فروردین

ز رشک خوی تو هر دم هزار قطره خون
شود چو نافه گره در درون آهوی چین

خدایگانا امروز در زمانه توئی
پناه اهل هنر مقتدای اهل یقین

هر آن معانی کامروز در جهان گشت
حریم ضمیر تراست پرده نشین

زبان طوطی طبعم که حرف نکرد
صریر کلک تو اکنون که سخن کند تلقین

مشو دراز سخن ختم کن سخن شاپور
شده است وقت دعا رو بحضرت حق بین

همیشه تا شرف شب ز لیلة القدر است
همیشه تا که ز عید است روز را تزیین

همه شب تو ز دور زمانه باد چنان
تمام روز تو باد از روزگار چنین

از شراب شبانه غمزه یار
نیمه مست و نیمه هشیار

نرگس مست

نرگس مست او بیمار بود
مست تر می شود بوقت خمار

فتنه تا جای چشم او گیرد
مدعا خویش را کند بیمار

ز اشتیاق دهان او خواهد
چون نفس تا ز لب او گفتار

داروی اندیشه‌ای که بندد ای
سبق جلوه بشکند تکرار

سحر اندر بغل کشد چو موج
ناشده آشنا بهیچ کنار

استیاد و زبان رفتارش
خوش و موزون چو گفته در اشعار

زده بر هر خمی ز حلقه زلف
گرهی از پی گشایش کار

گره بیرون چو دسته سنبل
سر کاکل ز گوشه دستار

تا کی ای شوخ جنگ جو باشی
صلح ز همسر زلف آزار

سرکشی تا کی ای نهال بلند
دست کوتاه ماند از دو چار

تا که گویم که بعد چندین سعی
از میان بوفا بر آمد یار

شب شکستم در حباب و عقده او
خط ز شکرکان همیشه رو دوار

می نوازد بگنج غنچه دلم
ز استخوانهای سینه نوشتقار

سینه ز جوع ناله‌ام است
شیونم می‌تراود از ناله زار

گر ز کاشانه گرد غم روبم
ور چو ز ابر او رم زمنار

اخگر ان جنس منت زند نم
گر کسی ز خواب چشم شود بیدار

وای من گر نداد نم ز غم
یاد و رزم خدایگان زنهار

سیف حق تیر روی ترکش شاه
عالم کرمت که چون عالم
قلزم او ولست و عمان دست
او چو مرکز نشسته وعدلش
نفکند بار ظالم از بیمش
نفکند با حمایت رویش
ایمنی بین که در ولایت او
ره نجستی اگر کسی گویم
جسته از خانه کمان تیرش
تا کند آشیانه در تن خصم
چون بتابد سهیل کرتشش
در دعا کز مهابت تیغش
هر سر موی خصم او وزره
ملک را زان سبب که گرفتند
بخشش کرد ذی زیاده وکم
ازلی عهد و تیغش دوران
اختران نعل مرکب او

کوبش دین احمد مختار
چار دریاست مرو را از چار
جز رس خالص و محیط کنار
گرد آفاق گشته چون پرکار
چون زکهنه محلت و منقار
سایه را باهنر از دست جبار
گشته تیر و کمان ز بس بیکار
آورد آب در دهان سوفار
چون زاغوش گوز پشتان بار
پر چو مرغان گرفته در منقار
چه ادیم زمین چه جیب عیار
موی ز خنجر از زبان چون خار
طوق در گردنست خنجر دار
دلش از تیغ و دستش از ایثار
دو جهان زاهیم را او دوار
بشکند انتخاب لیل و نهار
چار سعد ند در زمین سیار

خاره سم توسنی که آتشش
شده شوخ آنچنانکه زنعلش
نعل او چون کمان حلقه ولی
در دل و دیده عدو گردش
چون بگردد نقش نعل کند
گل کل افکند نی ای که اگر
بر سر زین اوست تاج ملک
ای که بهر سلام تو خورشید
کرده از ابر فیض زینت
خوانده امنیت دل هات
کرده در بوستان فکرت تو
معنی کرد زرد زمانه
زیرهای نبات کلکت را
بهر حاجت قضا مرتب خشت
نی کرد و محیط درگاهت
زنگ و دستت محیط گوهر موج
هیئت وشس قزح که گشته عیان

ره بسوراخ در نخورد چون مار
بنشیند عرق ز زلف سوار
گاه جستن بعرصه پیکار
گرده چون سپرهای جاکی کار
بکند دم ز انجار سکه عیار
نعلش از اثر بکل کهنی سمار
چون پلنگی بعقل کهسار
هر سحر صبح را کند بیدار
در زمین عقرب سیه جرار
لوح محفوظ را از آتش کار
چشم نرگس بسفت سوزن خار
بسکه روی نگارت انگار
زر شکر نیست اهنت صد خروار
از زمین کهکشان از آسمان دستار
گر گرد و مجمره چون پرکار
برق تیغت سحاب مرجان بار
روز زرنت ز چرخ گنبد گذار

کرنم خون و ابر منت نگرفت | فلک ز تیغ تو در هوا زنگار
گر تو فرمان دهی فرو گیرد | آب را چشمه از در کهسار
تا پی ضبط مملکت کشور چرخ | ماه سر حد نشین شود سیار
در همین رکن شش جهت باشی | هفت اقلیم را سر سردار

ز راه دیده مدامن گریستم چندان | که همچو دریا زخاست ارم از دهان
جهان ز اشکم طوفان گرفت و دم زدن | حباب وار نشسته است بر سر طوفان
لب از تحیر ما کی گزم که نفرین کرد | لب مرا که خلاصی مباد از دندان
خیال زهره دلبر بست در دل من | نشسته عشق من بر برج کینه دوران
فلک که منقلب احوال اردم است | که سعد و نحس بیک برج کرده اند قران
بغیر خویشتن نیاسوده ام از وبال دمی | که همچو طالع خویشم ملازم حرمان
فلک ندارد انصاف زهی ماست | که روزگار حیات مرا و بدوان
سخن را ورم از محیط طبیعت چو ترشح | که هست فرخ کلامم ز کیسه دگران
بکیمیای حدیث کسی احتیاجم نیست | مرا که راست چو گوگرد احمر است زبان
بسحر اگر سرو کار منند توانم ساخت | بمغز نعت خوش از عصا ثعبان
حسود اگر سخنم را کرانت انکار | بقصد دعوی من این غزل بگو دوران
زهی بحسن رخت چشم آرزو حیران | بعرض گاه جمالت نگاه سرگردان

بحر دهان تو در آفتاب طلعت تو | در آفتاب که دیدست ذره را پنهان
نقاب دور کن از رخ اگر بمهر نعت | که از حجاب رسیدست ماه را نقصان
ببوستان چه روم سعدت که روی تو | خیال سایه سرو تست همچو کوه گران
زهی نگاه تو احکام بسته را فهرست | خط سیاهت مکتوب عشوه را عنوان
چه فتنه هاست که انگنده در جهان امروز | بدستیاری حسن تو غمزه فتان
بخون خلق محابا مکن نه کوی | خبر ندارد از انصاف صاحب دوران
زهی کرم که از از زر و فلک هر روز | بسفره تو کند کاینات را مهمان
رسیده است بجای عطای بحر کفت | که بعد ازین نکشد از منت عمان
کف جواد تو در زیر آسمان نگنجد | چه از دو جزره دریا چه از دفینه کان
کنون مدام ز ابر نیاز می زند | همه نجوم ثوابت ز کف میزان
حروف نام تو مانند آیه الکرسی | برد ز خاطر مردم کدورت نسیان
حیات بخش کف و جنبش لب کلکت | مثال ماهی چه رانست و چشمه حیوان
همیشه صید دل دوستان کنی بعلم | چو شاهباز از آن رفتارش بنان
ز زربات اگر نیست جنبش خامه | نبیتش فلک اندر فضا ز جاریکان
چه رفتنت بگلگشت جنبش و اسب را | در زمین مینو همطو طرح خسان
تبارک الله از آن مرکبی که گاه مسیر | ز همرهیش بماند فلک چو ریگ روان
سپهر سیر رانی گرز بادل کام | زمین بماند چو نقش نعل در میدان

نگاه بوده از او چون عرق فرو ریزد / بود بعینه بادی که آورد باران
شمال خاک نشر زان کند که در عقبش / چو گرد باد شود لحظه لحظه سرگردان
چو افکنش بهر سو عنان نگردانی / زمی ز رخش شود مانند سایه کوه گران
چو از تیغ تو در رزم قطره بار شود / تنور وار بجوشد ز چشمها طوفان
در آن مصاف که از نیشتر سنان بشود / ز آبرفته گشاید قضا رگ شریان
زره و جوشن ابطال چون فرو ریزد / بدان مشابه که باران ز ابر نیسان
به هیچ قطره خون دوات نیاید / که زنگ زدوده تو زخم از نم باران
حریف بازو و اقبال او مرد میدان گشت / ترا که گوی زمین است و آسمان چوگان
اگر نه هندی رز زهر زنان جادو تو را / زمانه صورت آینه درافکند به میان
ز زخم ناوک فی در پی مصاحب عجب / عدوت گر بتواند که جان برد بیرون
که چون ز راه نعش عزم ملک کند ... / هزار بار بنهد پای بر سر نیکان
حسود جاه تو از دولت ... / چو زهر در دهن مار اگر شود پنهان
بر آورد چو سنان کینه ات سر از ... / نمی نهان نتوان داشت نیزه در میدان
خدایگانا تا چند یوسف طبعم / بود رکیند زلیخای عهد در زندان
گر التفات تو زین محنتم نجات دهد / عزیز مصر فصاحت شوم درین دوران
شنیده که حکیم ازرقی درین معنی / چه خوش حدیثی آورده در زبان بیان
مثال طبع چو کان باشد و سخن گوهر / اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

همیشه تا که

15

همیشه تا که بتابد ز روی تابش / قرارگاه مه و مهر این بلند ایوان
بر آسمان معالی چو مهر و ماه بتاب / بکامرانی دولت هزار سال بمان

ای جوانم درگهت دیباچه خلد برین / حشمت عرش آستانت دیده مردم نشین
هم بهشت از خجلت در بسته از روی سپهر / هم ارم از غیرت کم گشته از روی زمین
چشم بد دور از رواق مغفرت ... / همچو طاق ابروی خوبان سرای او قرین
طاق ایوان بر شبی از قصر گردون ... / مینماید چون هلال عید از چرخ برین
زائران کعبه بر گرد حریمت در طواف / طایران روضه در اطراف صحنت دانه چین
طرح گلزاری که در هر گام بستانی ... / از روی دل پی ایشان جان در کمین
رشک غیرت ... چشم علمایان نهفت / سنبلت زاهم زند سودای لعف حور و عین
عین
با دم عیسی هوای روح جنت همنفس / با زلال خضر خاک ... همنشین
علم گیرد با خاطر مردم نکردی ... / گر شدی زائر تو خاک طینت آدم عجین
بانی فردوس ... قصر بنای اول است / نقش بند علو را نقش محل نقش اولین
سر اقبال آمد آستانت زانکه هست / بوسه گاه خاک پایش مهربان ماه و طین
دیده اختر شمار مردوش شد چون ارم / دیده مهر و ماه را تا باره ...
بر رواق این بلند ایوان ز روی نکهت / پیش تخت تو صحت مصر عدالت ساخت حق
بانی بنیاد عدل او ماحی آثار ظلم / مقصد ارکان و انجم مرجع دنیا و دین

همچو طغرا روز از نامه می‌سازد درست / حرف نامش را به ابرار کرام الکاتبین
خسرو گیتی ستان کز گلستان عدل او / یک فضا یافتست زان شسته تا دامان چین
چون کنم اندیشه در شکر وی از بعثت جا / پرده افکندست پیش چشم عقل دوربین
نقره خنگ آسمان زرین جل جوزا بدست / دیده می‌باید زپس کز شوق دامش از زمین
تاری از گیسوی مشکین شب عنبر بود / از اواخر زمان ایام تو حبل المتین
تا وزد از پرده ظلمانی شب بیرون / دختران غنچه اگر در آروی مهر تو چین
تا ورا خاک رحمت زنی در اندر زمین / غنچه را خلق خوشت فم در دهد در آستین
پیش رخسار توکی تاب گلی دارد آستی / صورت آیینه را گر دل متونی افشین
گرفته در آب عکسی گوهر دندان تو / چون صدف کرده حواسش حامل در ثمین
مه نکرد و چون خوش رخش گر بصد جان روز / ژاله‌ای کرد و تسبیح از بانو قرین
زانستان در گهت در ده‌بند کان / صفحه باید همچو خالی بر رخ دریا زمین
خدمتت را اگر رحل شایسته افتد می‌بند / با همه گردون کشتی داغ غلامی بر جبین
روز و در جسند بساط شادمانی گر شود / طرح وضع مجلست فردوس را خلد برین
گر نسیم خلق تو کرد آتش گذر زد / شعله را سوسن شود بگسیخ زبان آتشین
چون شود دل در نشاط جهان تو / گر بیان از شرمگه ناید تهی چشم کمین
پیش ارباب نظر خاک ره گران تو / باد لطفت چون خاک ره روح الامین
از خواص دست در یک بت برون می‌افکند / خاطرم هر جا که دارد گوهر معنی دفین

غوطه تا در بحر مدحت داده‌ام اندیشه را / خامه ام معجز نما شد خاطرم سحرآفرین
دختران خاطرم رو بند را الحق لطف / طبع گوهرزا نمی‌کرد از خود دست غم رهین
تا که از آبای علوی امهات دهر زا / باشد اندر عهد الیاس موالید رزین
چشم بد مهجور باد از تو و اولاد تو / بالنبی و آله الطیبین الطاهرین

ای گلشن صبح از تو خرم / مشکین بطبع تو عنبرین دم
ای مایه انبساط چون روح / در قالب از روی غم الم
رشحی کف دست لطف یاران / کرده دامن تو شبنم
از وضع تو لطف طبع ظاهر / در طبع تو فیض روح مدغم
اعضای زمین مفاصل او / جذب از کمی رنگ کشش نم
ای گوهر بود در اصل خلقت / با آتش و خاک و آب توأم
با نوح نشسته در سفینه / طوفان زتلاطم تو در هم
چون نخچیر مست برده روشن / موسوی بساط شوکت جم
رخ چشم سفید تو پیش یعقوب / افکنده لباس نور از دم
حق پدری ز روی صدقت / ثابت شده بر مسیح مریم
زنده زتو همای بی بال / گوینده زتو صدای ابکم
بی یاریت از زبان سخن را / عزم ره کوشش نامصمم

از همت دو دره هر سویی / آوازه زیر و شهرت بم
ای خاصه ندیمکان مشتاق / ای پاک روی ترا مسلم
گر گفت رسانده‌ات طاهور / رخ خویش و آن نگار دردم
بهر سنت و دعای زر با نم / انجا که نه تو تر مخرم
یعنی لسرای آصف عهد / کهف الوزرا غیاث عالم
دستور گزین که جاه و جودش / خجلت ده آصف است و ادم
ای آنکه ز مقت نکرده مرحل / بی سعی تو در امور اعظم
روزی که درو نسیم لطفت / چین نار نشود زار روی بم
افلاک رسته های گوهان / خون رگ و رخت دست درهم
ای آصف جسم که سروازی / ور شان تو امیت مرغنم
زالطاف تو در ممالک شاه / آلوده خون نگشت مرهم
در عهد خلعت گرفو رنگ افز / موی ژده دست ... و هیم
خاکت بچشم نوک پیکان / باد است دست زلف رخم
کلکت که بود بروح حامل / انگشت کانت همچو مریم
جبر نشکر از مین رود مد / اسرار کشد از جان او تم
سررشته روزگار بانست / تا شد فلک شد از تو ملزم
رایت چو کند تشاع جود غرض / رنگ از رخ اختران شود کم

طلعت مرفاقی معن نی / نیت فشکر بیت ملهم
قدرت و شرف و کمال کرده‌ات / در حق تو اعتراف آدم
نعت او خصایل جمیلت / اندیشه نیست و رد و ادهم
ای آنکه ضمیر غیب دانت / رازی نکند اشتیت بهم
زان روز که از ولایت ری / شد عزم در توام مصمم
سهب و فلک بزیر پایم / از زور روش زمانه سلم
نه ماه زماه دولت تا حال / از بستم نه محترم
کین راه چو نیست مسکنم طی / با همچو کمان قدی راز خم
گمگشته در دل برو هم ار چه / گلشن نشود رخار خرم
از درد فراق کرده نقش نور / دم می نزنم زکیف از کم
چشم زجدای تو گرد آبت / هم چشمی رود خانه زم
تا درره اشتیاق جان را / و ادم به نوید لطف تو دم
هر سا مه ز رکونش صد میل / بشت ز شوق حیف مقدم
تا از ره ایجاد و بنشست / با خوشید لیست خیزمی ضم
خورشیدیت مباد و سار / خورشیدت نبا و همدم

هر اگر گل زنج بارت و گلستان کشیم / عجب نباشد اگر ارارم سوم و گلیم

ز رنگ و بوی گلم گر کشی این گلستان گرد / که مهربانی خارم شدست دامنگیر
اگر بگلبن رنگش مقابل افتادست / که از صفا شده آینه وار عکس پذیر
بصفحه سبزه خاکش نگر تامل کن / که هست آیت جنات عدن را تفسیر
ز بیش نرگس او چشم فتنه نابینا / ز زلف سنبل او پای عقل در زنجیر
بعمر خضر بهار است این گلستان را / که تا بحشر نگردد شکوفه در وی پیر
کنون که خسرو گل ملک بوستان بستد / ز باد و موی شکاف و فراز عالم گیر
مثال بزن و کاشانه گلش است و یمین / بغنچه چمن و خار جنت است و سریر
ز شوق بال گشاید بجستجوی چمن / بسقف خانه اگر بلبلی کنی تصویر
بعزم گشت گلستان رجوع طره حور / نسیم روضه بصد شوق میکند شبگیر
ز اعتدال هوا خار شسته گردد / درون پیرهن گل خار نشتر بر
بزور نشو و نما بر هوا چو مرغ پرد / بپای سبزه گر آب روان شود زنجیر
گره ز ابروی باد و از رباد و لو و کنون / شکنج خنده میزد ز باد روی غدیر
ز باد و مغز عیسی کسی نطلبید / وگرنه می نکند جان زهیچکس تقصیر
هوا چنان ز رطوبت که زلب دریا / درست باد بهار است چشم ابر مطیر
چنین ببست قضا نقش کارگاه قضا / چه کار نامه کنون و جهت نقش تقدیر
ز وجنت یوسف گل پیرهن بغمت جان کن / اگر گرفته کسی در بهای خاک عبیر
ز شور و فتنه لکلک صدره ازوله هی / چو ماه سر بنماید صد از کوه زر

فکنده نبو

فکنده نو بلبل ببوستان شوقی / که غنچه نیز دهان باز کرده بهر صفیر

بلبل اگر قفس گل جفت شود در چمن / غنچه شیرین شود بیضه روی سخن
گر بگلستان دمی عیب نبود تعیین / رشته یوسف چو گل نازکی پیرهن
کان زخجالت فکند لعل بدخشان بخاک / تا به یمن دان نشاند غنچه عقیق یمن
بلبل طالع بباغ بسکه تعلق گرفت / در رحم دام از کند مرغ گلستان وطن
گر کنیش صفت عضو بود در شبهت / پیکرش از چار حد جمع شود در چمن
تشنه تسلی شود از نشئه آمدار / بسکه موثر فتاد طبع هوا در سخن
از نفحات بهار شیخ برار نسیما / باغ ارم جلوه داد در نظر مرد و زن
گر کند رونق المشک او سیخ کباب / مرغ شود عندلیب شاخ شود نارون
بسکه زآب حیات از رطوبت کشید / چشمه حیوان شده چشمه چاه ذقن
زعفت بوسی کنار بسکه لطافت افتاد / همچو کبوتر نهفت غنچه دهن در دهن
تا ز هوا ازم شد چون تن زرد خطای / موی زلف عبیر با نهستند بر بدن
دور نباشد بسی گر بتقاضای وقت / شمع فروزان کند نشو و نما در لگن
تیت زرشک نسیم جنت سر بر آن فرق شود / سبزه ده خضروار از ارشدم کوهکن
لطف هوا در جهان بسکه اثر عالم کرد / موج زند از نسیم آب در عدن
بسکه سخن را دهد آب هوا انشراح / ما در ساند ز گوش صد سخن از یک سخن

دم زند مردوار بی تو زندان تن | تا ز خوشی تیند رقم کار تن
وز نه و طرف دیده را بانگ بسته ام | گوزه و دولاب وار آتش و فیح زنی

باد نوروزی سحر گه مژده وصل بهار | با چمن گفت از زبان نکهت مشک تتار
وه چه دلکش مژده بود آنکه با راغ شنید | جلوه سرو و صنوبر نوش زاغ و هزار
صبحدم باد صبا و از نسیم بی بهم | جلوه گر گشتند از بس گرد باغ و کوهسار
غنچه را دل شد تهی از زاد و غم بو نسیم | لاله را پر شد دهان از ابر مروارید بار
گفت باد صبا فیض از دم جبریل برد | ورنه آبستن چه سان گردید گلشن شاخسار
در چمن از باد شکری نماند زعفران | گرد رخت و وادی ایمن همی ز ابر نثار
اینک اینک از کنار جوی می آید نسیم | دوش بر دوش صنوبر دست بر دست چنار
تا نسیم و انشاهد گل نگه زور اهم برد | نرگس مخمور نگه دم دیده امیدوار
باد نوروزی اگر بستی نثار از بس فراز | لاله گشت افشان و غزان نرگس جوبار
ای بلبلان خوش زدن می ریزه لای به نغمت | گرد بالش کردم استشمام بوی کوکنار
بلبل بیدار نحو دگشت هنگام صبوح | غنچه سرمست سر برداشت از خواب خمار
این چه اعجاز است سیر ام کو ز باد دو حر | هوشیاران مست گشتند و ز مستان هوشیار
ابر نیسانی نمایان است از بالای کوه | خاسته ابر از دماغ لاله دود از کوهسار
روشنایی دل برق از شعاع آب است | بلکه روشن گشته از فیض هوا طبع بهار

من

زمین از رودان منی چندان از تن
سیکند جاودان با دیده ولی از تن
از دم
منت صحبت با این ... از تن
بابل ... سر حمدان از تن

از تن آب

از تف آب روان افزای رخش تست ار | جز زرهی خسر نشانی یافت از اسکار
محو شد هر کوه قندیلی کز آتش و از تیغ | خاره را آهن ربا گردید پیکان کوهسار
تابش خور کو سیاحت مهتاب است و آن | زان کتاب رفت را بگسست از هم پود و تار
خور ز کوه اندرون با گشت فیلان چهار | صبحدم زر کوه پیکر مرکب ابلق سوار
با هزاران شوکت و حشمت ز شرق پیروز | جانب مغرب باستقبال شاه نامدار
ای محیط مکرمت کار دو گاه عرض تیغ | دستی ز دریای عمان و دستی از ابر بهار
تیره از باد سموم قهر او گرد از نجوم | از هوای لطف جانبخشش تجلیات بهار
گشته تیغ جاودانی ز آتش ای نامی مرد | چون قضای آسمان قدرتش گرد اشتهار
ملک معمور شش بود و عاری ز رنگ غبار | عیب باشد بعد ازین گفتن کلام مستعار
ای کجا که در کمت اجرام علوی را مسیر | وی ز رای صائبت گردون گردان را مدار
فتنه را در عهد عدلت تا بکی دیده ره | باده را در دور حکمت گشته کیفیت خمار
تا نگیرد مجرمش عدلت با شقاق جفن | تکدرو باد صبا شد از درخت میوه دار
در چمن چون نگذری از گرد راهت تتقی | زلف سنبل عطرسای چشم نرگس سرمه دار
مژده باد صبا پیراهن یوسف وار | برده زمزم تر از رحمت و دامان زده دار
تا حد هر خبر صد ار شمار است و آسمان | تا مدار کار عالم بر ثبات است و قرار
بخت باد و تخت برقرار و تخت با دین ثبات | ملک بی معیار تیغ اعدای پیشمار

آغاز غزلیات

ز خط زایل نگردد حال تغرای لعل جانان را / ز خاصیت نمیدارد غباری آب حیوان را
چه خوبی دارد آن ظالم چو شد والی روان افکن / گر چشمش نمیکند غارت دل گبر و مسلمان را
در رحمت نگردد بسته هرگز لیک می ترسم / که محتاجان در تو بیگانه زند دربان را
روا باشد ز شوقم اشک گلگون گردد از عیبش / بچاک سینه پنهان میکنم چاک گریبان را
هنگام کسوف از ماه دیدن که نه زادم / که هیچ طالع من داغ دارد شام هجران را
ز وصل کعبه گردد دست چشم آن نو آن تنها / که اینجا میبرد در راه او خار مغیلان را

نظر بر زخم من شاپور هر کس کرد میگوید / که زهر آلوده مژگان گشت خون آلوده پیکان را

شکیبد چو پیوسته دل افگار زیر گردار ما / از جفاهای دلست آزرده ست افگار ما
جلوه و ناز نگاه و غمزه و طرز و کنار / دستگیر بسیار دارد حسرت بسیار ما
خون دل با فرد و کان هر که خواهد گشت گرم / روز بازارش زند زانکه در بازار ما
آسمانش مهر عالم پر شابی ارزست / عقد بست از بشکنی روزی که با دستار ما
کلبه ما از تو شد رشک گلستان ارم / همسر و منظور شده ام خسرو نوار ما
یک دو روز حسن او بیند چنانچه ختم / عاقبت فرا کن دلشد رشته زنار ما
از تن عشقی صحرای دل روزی شکست / آنچه دارا کف رفت و سود امید از ازار ما

توبه را شاپور کردم رسم لطف دوست / روز رحمت چه گوید حلقه استغفار ما

گرباز کشایی

گر باز کشایی سر زلفین بخم را / از هم برهانند پریشانی هم را
در سینه ای کینه ما صلح نمودند / گر دوشمنی بود بهم شادی و غم را
با این رخ اگر از در بتخانه در آیی / بر خاک کشند ناله ما و بتش صنم را
گردم سر آن چشم غزالانه که گویی / آموزد نگاهش دل آهوی حرم را
فریاد رسید من دل آزرده برآمد / در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را

شاپور اگرت نقد حیات است غنیمت / موقوف شمردن چه کنی آمد و دم را

مذهبی میکشم گر از خوف پشیمانی را / که دل از سینه بیدار و کند بوسه دهانی
نیند ازم تو خرابی بود با گردون دنی آخرم / که وا این کم گردد خون من مهربانی را
ز سوز عشق منقوم شعله ور شد منت طاهرم / به سنگ امتحان بشکن ز چشم استخوانی را
بیار او ردم چندین تحمل حسرت دوران / کمی بنشیند در ره او امان من سرو روانی را
به نصر دلبری رحم خورد وسکانه یوسف / چو در بازار عشق پیاری ای مکانی را

گرانی می برم شاپور از کوی بصد حسرت / تحمل گشتم ز رنش بتقدیع وادم شانی را

هر گز ره مراد نه پیموده ایم ما / لب ز سوال کام نیالوده ایم ما
عشق آنچنان نشیوه مجنون نماند است / صد داغ در درد دگرش افزوده ایم ما
جانیده اند نک نشان استخوان ما / بر هر ای هما که آلوده ایم ما

گر خاک گشته‌ایم از آن کوی می‌رویم … در چشم مدعی نمک سوده‌ایم ما
آیینه وار رو به مهر و محبتیم … کز گل بر آفتاب تنیده زده‌ایم ما

شاپور با رقیب چرا سر به هم نهیم
عمری به مسلک اهل وفا بوده‌ایم ما

رو در راه عدم در ره هجر یار مرا … نگه دارد اگر ذوق اشتیاق مرا
نیامدی تو و در پیش اشتیاق امروز … امید وعده‌ی من سوخت بر شمار مرا
نهان ز شادی دوران نگاه داشت … برای روز مه خویش روزگار مرا
خوش آن غرور محبت که تا شدم عاشق … نماند دست ز روزی سر به هیچ کار مرا

ز دوست همت بست از نهال او شاپور
گلی نچیدی از گلشنی ز خار خار مرا

ز تیغ غمزه او کند و اره بشکند دلها … خیال تیغ سیمین میکشم سینه بکمند آنرا
چو خوناب آلوده کان گشتم ز پریشان گوئی سودا … که در شبهای زلفش دیده‌ام خواب پریشان را
شکر خندی کند و رفشند اگر تیغ او ز روی تیغ … نمک خندان شود و در کان چو خندان نکند آنرا
خدایا ای مسیحا دم دوای کشش ز آن لعل … که نفس زند و من دوای نیست در آنرا
تو در بازار چون پیدا شدی یا خلق طی شد … که یوسف پیش ازین بهر خریداری است دکان را
بحیث چون برد شریف با این ردی گردون … فریب عشوه‌اش بیرون کند از روح و عنوان

همه مردم در آن شاپور کی سند زمانم شد
زبانم لال شد وقتی که بردم نام در مانرا

لبیکویم

لبیکویم گر زندان هجران زلف او کن ما را … اگر جایی گرفتاری زمین جا دکن ما را
ز زلف ناگمی یکبار دست از عهد کوته کن … خلاص از زر این دیوار بی‌بنیاد کن ما را
ز دام و دانه بی‌منت نا ز نهار ای دل … خبردار از نگاه گرم آن صیاد کن ما را
تفاوت چیست لطف و جور گستاخ است تیغش … تو شیدایی بهر نوعی که خواهی شاد کن ما را

گر از وصل نهان شاپور زنوری مولایی خواهی
چو عهد نوای نگاه گاهی یاد کن ما را

سودای دل ما را فرو بنگاره نشانه زد مرا … این عشق و این بی‌طاقتی دیوانه تنها زد مرا
از شعله خرمن سوخته دارد بسی ز ره خون … جان سپیدم از شوخی اگر دیوانه نشانه زد مرا
بیش غم نهان خود با اگر اینها گفته‌ام … این گفتگو در شهره که افسانه میباز زد مرا
خواهی همی صد ره شوم قربان آن ای آشنا … گر خود عقل و دین و دل بیگانه میباز زد مرا
بر تیغ خمارم پر از خشم آرد سر خون ز کشتن … وارو بی‌پیرهم میکشد بیچاره بیمارزد مرا

دست از بنای عافیت شاپور شستم از غمش
لیکن که پیدا اوکی دیوانه بی‌سازد مرا

چه در برست و کر چشم هزره جنگ ترا … کر بسته راه تبسم دهان تنگ ترا
لبالب است چنان از نگاه چشم آلود … که جای صلح نماند است چشم تنگ ترا
به تیر غمزه دلم را نوازشی فرما … که راه آشتی وا شود و جنگ ترا
بیا بیا که تف آتش عتاب والا است … طراوت دگر افروز آب و رنگ ترا

به وعده خاطر نشاط خوش کرده‌ای خورسند
هنوز خوب ندانسته رنگ و روی ستم ترا

خوش آن بزمی که از بیتابی دل رو نهم آنجا — نشینم و ز شکستن بر دل مرغوب نهم آنجا
غم دل در حضور مدعی پیش نفس شمردن — نگه بر روی دلبر خاطر مدعی نهم آنجا
چو آتش هر کجا گرم سوختن آسودگی تا کم — ز چاک سینه سر بازم دگر پهلو نهم آنجا
نشینم در کمین تا زان حسن زلفی تا من — دو عالم را به او دادی تو ز گیسو نهم آنجا
من دیوانه را شب بر سر کوی لیلی آن حاجت — که پهلو بر زمین سر بر سر زانو نهم آنجا

ز غیرت خاک شد نشاط دور از بزم وصال امل
چرا انگشت بر تیغ غمزه جادو نهم آنجا

مهر ما کند به تو جاودان تمام خویش را — روی بر روی کش از کنی یاد تمام خویش را
ناکام لب تو می‌برم کام آب دردمان — تا به گلو ز در برم تلخی کام خویش را
چون ز رقیب منش دوستی‌ش و مهر آن — من که بریشم از برم پیش تو نام خویش را
یکدم آب زندگی گرم کجا کند سر هم — رو که به دو ببینیم شرب مدام خویش را

همچو زمین خوش بی تو مقیم گلخنم
عشق تو برده از دلم یاد مقام خویش را

چه دولتی است که بی شد ز نوای غنوده‌ها را — که ز هجر ترانه او ای قسته‌ها را
تن با چو ذره دارد به فراق دوست ضعفی — که به صد چراغ نتوان بجز کسی نمود ما را

ز غرور حسن یاری که در آن نیست دائم — که دل آشنا کرد و تو رود زود ما را
سر اگر غبار گردد ز رشک کسی خواهد — که فزون شود گرانی بدل حسود ما را
سر اگر غبار نخیزد ز نیاز در میان — کس از او چرا از نخیزد چو نیاز نمود ما را

شب هجر آن که است ز دل فسرده نشاط دور
اثری و در انگشت نه چه کشی ز زود ما را

به هر کس گفتم از لطافتی افسانه خود را — فکندم در زمان مردمان خانه خود را
دلم جای دگر گم گشته و در جستجویش من — دمی صد بار بر هم می‌زنم کاشانه خود را
ز بس کز سنگ طفلی گشته ویران خانه دردم — بعید انشوئیش بیداد کنم ویرانه خود را
من از غم کز طبعم نیاز دل کس بر آید — برای خون منی ضایع کرد آن دانه خود را
ز بس خون گریه کردم می کی لعل لبش نزدم — لبالب ساختم از خون دل پیمانه خود را
زند دمی شد نشاط پور افسون جهان شهره — ز مردم به هر غربت گوش کن افسانه خود را

هر قدم از ضعف یاد دارد و رواج خویش را — گر نبود مرده بخشم تن جان خویش را
خدمتم زنار رهبان ز انگیزه و قبول — سر به پیمان صد جا اگر بندم میان خویش را
تن که از هجر آن چنین و شوده کرده‌ام — طعمه مرغی نیارم استخوان خویش را
تا کمی از سوز پنهان شعله در دم دود — سوختم تا کی کردم زبان خویش را

گر نه گویی بکنم نشاط پور از بس ضعف من
تا لب نزدیکی رسانم فغان خویش را

رعفوور حسن

ز لوح سینه شستم پاک حرف بی‌گناهی را | بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را
نهانی صد اشارت داشت با من چشم جادویش | که بی موجب نگون خویش میدادم گواهی را
بعید از لعلش از بی‌تابی دل دارم انگشتم | طپیدن از شست محکم کند در کام ماهی را
بمحشر خونش از دوست پای تیغ قاتل را | نمیدانم من مسکین طریق دادخواهی را

بیا در مجلس رندان و دور جام جم بنگر
بنه شاپور از سر دعوی صاحب کلاهی را

ز نقص عشقبازی رنج دارد وارهان دل زارم را | که ضایع میکند عیب تهی‌دستی خمارم را
چو شمع ار نسوزم خاک ره گشت زرای همدم | مسوزانم که افزون بیکسی سوزی گدازم را
چو پوشم عشق رسوائی که از بیطاقتی چون تن | گریبان چاک شد خرقه که می‌پوشید رازم را
ز نگ کفر زلف خالدار نازی سر کشید او | چنین کوتاه کرد افسانهٔ دور و درازم را

دری از راز روشن شاپور بر رو بسته بگذارم
اگر روزی نظر افتد نگارم کارسازم را

شبهای بی ز داغ دل چراغها | در تنگنای سینه فروزم رواغها
رزم طرب که من بمی چون خنیده نشد | در گردنش هو هو خوشی ایاغها
از گل نمونه احتراز گلخن بهر هست | دیوانه را چه ذوق ز گلگشت باغها
او رو صد هزار جد کاسه کلیه | تو با حشیش که ساخت زبان و دماغها

شاپور هیچ جا خبر دل نیافتم
صد بار از پریشش گرفتم سراغها

گفتم نگردد خوش

گفتم نگردد خوش کنم پرسش ز کارها | صد سرزنش از هر طرف کرده دل زارها
از بس من وسوسه من سود من در تواز شدن | از گرد کویش نقش من مانده است بر دیوارها
بر جانم از شور درون ناوک زنی شد گفتم چون | کز سینه می‌آید برون از نوک پیکان خارها
تا در چمن گردی گذر بار دیگر بارگلی که تر | بشکفته گلها بر سر از غنچه تحویل خارها

اکنون که داری گر گئ شاپور دارد عزتی
آری مرا از دوستی عاشق و دین بر از ها

در خوشی از غنچه خندان ترا | نه مرا راه بدان لعل سخندان ترا
غده زدل جگر سوخته از من بپذیر | کین سفینه کاسه مرا ساخته مهمان تو را
دل که کم شد ز کمی هزره و در پیش نبود | نه مرا شد از آن کم شده نقصان تو را
جان بمی تازه کن ای شیخ که عمرت شده است | خضر را زندگی از چشمه حیوان تو را

ملک معنی که میسر شده شاپور
هرزه دعوی چه کنی مهر سلیمان ترا

چنان ز شمع رخش روشنست محفلها | گره ره و دام کند روشنی ز منزلها
هزار جان تسلیم رز زمین آمد | بلند گشت گر دست تیغ قاتلها
چو شعله گرم شود خشک و تر نبیند او | خدنگ نشنید رفیقان ز آتش دلها

ز حضرت قد او مردی عاقبت شاپور
فراغ نبود ز نخل مراد حاصلها

نرود براه مسجد بسوی کنشت ما را | کجا کشد ندانم دل بدسرشت ما را
زدیم سوی جنت باراده تا رهانی | که نکند بجنت نکشد بهشت ما را
نرفتیت ما را الکل بسو روشان | گر خجلش نبرکه اردو چو کسند خشت ما را
ز زیادیش سینه داغش که بود چو لاله خودرو | زده بر بروز رهبری که دل کشت ما را
شب وصل حرف دوری دل غمزه کرده | گره رشته چشمش بسنجی بهشت ما را

چه شود زمانه شاپور اگر بود گوارا
چه همیشه رنجه داری خوب و زشت ما را

هر چند که بیصبر و قرار است دل ما | با درد و غم مت مونس و یار است دل ما
برخاک میفکن دل ما را تو بعزت | خو کرده با غوش و کنار است دل ما
ای شوخ ستمکاری که نیراگت نوشتیم | وابسته رنگ دان که فکار است دل ما
یار است هر آنکس که دلی داد بیاری | با هم که بعزت و خوار است دل ما

شاپور همان از پی اوارگی اوست
بدنام کن ما رو و یار است دل ما

گر ره فتند بزم تو ای تند خو مرا | می‌ها ل ز نجیر و مغز ما ی رو مرا
لب بسته ام ز شکوه که گویند مغز از … | دیگر … از سر آن گفتگو مرا
عطر هوای زلف تو ما ودر سر منت | بیدا کنند هم نقشانم مو مرا
از اندروی وصل دهن چون کنم … | از بیم هجر خشک شود در گلو مرا

شاپور

شاپورا از اضطراب من ازرده یار
وز غایت حجاب بشارد برو مرا

منتظر حسن تو باشد دل بی کینه ما | دل ما را اشناسد کسی از سینه ما
مرغ صبا بمشاید که گوهان چو گند | دست خود را الحکت چو بی اینه ما
گرد رای رز رما قدحی باده بدست | صبح تشنه بدید از شب ادینه ما
نخود از شوق وصال تو چنان نالیدم | که بصد روز گشخند لعل سینه ما

دوست شاپور چه دمد است که با همت
عارش امد کرا ز خرقه تشمینه ما

انکه گفت بسر و بد غمزه رونس را | نا فرد و جنون کسند روی کشب را
کی زغر و رمیکند گوشش بعقل عاشقان | فینه نگری که نشود گشت اینب را
همره اه بسین با دل از کنار ر | امده ام که دوم بدم و اع کیم رقت را

اه و بی قرین کرده دو حرص کرد
گر کشش بیند بعد ازان عادت عینب را

گر رو نیش وعده خونبار بکشیاند مرا | ور بروی دولت بیدار بکشیاند مرا
ما تو بیدا نم چه خواهم کرد ای دل بسر کن | تا رقیبد عشق دست ای ها ز کشیاند مرا
ز شنگ ناخن ورو دل انکند است بیش عشم | بنجه از زخم دل افکار بکشیاند مرا
از زوها هر طرف در خاطرم بی گره | پرده گر زوری زرو کار بکشیاند مرا

ناخن اندر دل زنی شاپور اندر فرقتش
تا گره از طبع گوهربار بگشاید مرا

سر شوریده را از خط سودا نیست پروایی
دل دیوانه را از زلف او زنجیر مجنون باد

جدا از آن لعل لب گر آنکه روحی در تنم گردد
چنین کز دیت حسرت آتش از جگر بیرون باد

اگر نه ترک زلفش دگر باشد درد جان ما
ز کنج عافیت از زده هستی برون باد

مبارک باد بر تو ملک حسن و سلطنت لیلی
من کم نام را کلک رسوای مجنون باد

گر ز رشک از تخت به پهلوی او مرا
کو طاقت مشاهده روی او مرا

نگذار ای نسیم که چشمم رود بخواب
یک لحظه بیخبر مکن از بوی او مرا

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بخودی از روی او مرا

کارم ز رشک غیر فرو در رسیده است
غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا

طعن جنون مهر که زدم غیرت جنون
ننشست باش نه در پهلوی او مرا

شاپور مرد از غم عشق و سوخت دل
بر حق زاری دل مجنون او مرا

بیا ای عشق و من سوز آتش زن دل ما را
رها بر دار رنگ هستی بی حاصل ما را

نخواهد در جهان زین بیش گیاه مهر روییدن
حذر کن تا نریزی بر زمین خون دل ما را

شهادت بر زبان جاری روز داغ دل بطلب
نخواهد روز خدا از بند دستی قاتل ما را

همان بر سمات

همان به ربسمات وحال نخستم از غم عشقت
فلک صد ره اگر برهم زند داغ دل ما را

بدل ای بخت ما گیر هر ساعت گردون
نمی بخشد گره از رشته کار مشکل ما را

گریزانند ای شاپور معشوقان شهر از ما
نمیدانند استعداد طبع قابل ما را

در سینه بار شد گل داغ دگر مرا
دل روانشد ز غنچه داغ دگر مرا

امشب روانه های جگر سوز روشنست
محراب دل ز شمع و چراغ دگر مرا

مینا و هستی ام ز تو مینا ز ازل است
ساقی خراب کن به ایاغ دگر مرا

افسرده ام ز درهم کافوری جگر
دل پیشه زار می و داغ دگر مرا

شاپور عاقبت نکهی شد که میکند
هر ساعتی بکنج فراغ دگر مرا

در چمن بودم سر کوی سیاه آمد مرا
روی گل دیدم گل روی سیاه آمد مرا

در دل خود نقش می بستم گلستان جمیل
زلف و روی آتشین روی سیاه آمد مرا

از دعا گفتند عیسی مرده را زنده کرد
مهر لعل سخن گوی سیاه آمد مرا

رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع
از وصال آتشین خوی سیاه آمد مرا

اینجا که آب خضر رسد هر گیاه را
لب تشنگی شهید کند خضر راه را

کی فکر چاک جامه کنم من که از جنون
صد ره بکفش دوخته ام کلاه را

ای شب بیمار من ارزو دیده ام — در صبح خود علامت روز سیاه را
گویی شفی درین ره پای تا تشنه — سرچشمه حیوة لب خشک چاه را
شاپور جان گرانی ارانکمد نشستم — گزاه من گرفت نفس صبحگاه را

گر بنمیشه چنار رسد نگار من مرا — وهمی از گشتن نباشد بکس سوز نگم
کم کند صد زور بار یکی ره برون شدن — گرد را مدیر تو خورشید از روزن مرا
گرچه مزیانم بحمدالله که از مژگان نیک شک — هرگز از من نکمند چون تار پیراهن مرا
سا گنم تا در بیابان بلا جسر گردیاد — همدمی دیگر نمیکرد در بیرانی مرا
میخلد در جان بهر پهلو که غلطم ریگ [illegible] — دشنه خو گهواره زشت در دل کینه دشمن مرا

انچنین گر گریه شد پر اشیم دریای خون
چون صدف خواهد بهادن دیده در دامن مرا

ای بسته ره چنیان نگاه تو خواب را — در جوشش خون زغیرت لعلت شراب را
کارم بسا عقیقت که از نازمیز ند — مهر نور زمین قسمت افتاب را
سوزم زتشنگیت که هر دم زبانه آتش — تلقین کند بدوزخ سوزان عقاب را
صد نوح را سفینه گرداب افکنم — چون در غمش بدیده گره اندم اب را
همخوابه با خیال تو تا گشته دیده ام — دست هوس گرفته در اغوش جاب را
گردن بتیغ خوا ایستاده مدام — شاپور حاصلی نبود [illegible] اب را

ارنیست

۲۷

ارنیست چو غم خبر میده مرا — حسرت بخانه غصه خبر میده مرا
در جست و جوی یارم و دل لنگه [illegible] — هر لحظه سر زاغ دگر میده مرا
ام تا بیانه دگر گرم کرده است — تا در کدام معرکه سر میده مرا
نتوان ز نور مشعل خورشید یافتن — این روشنی که نور نظر میده مرا
پرورده سموم غم و اشک حسرت — نخل دلی که ابر ثمر میده مرا

شاپور خون زدیده روانست خوشدلم
زین اب رو که دیده تر میده مرا

با تو میگویم زبان حال عاشق رازها — ریختی اید بیکسیران ترا اوازها
بسکه می [illegible] — چیده اند از خاک راحت [illegible] نازها
بر هوای نخل قد و نیزه [illegible] شوق — از قفس [illegible] روح را پروازها
از غرور اگه نکردم دست بر دست تو [illegible] — میکند ما را رقیب امروز دست اندازها

از نوای ناله شاپور هر دم مطربان
بر سر خوش [illegible] امشب ز غیرت سازها

باسر بلند گشته ام از افسر بلا — شب تا بروز معتکفم بر در بلا
[illegible] زمین عشق گرمی [illegible] — در از فغانی درد و بلا ز سر بلا
زان [illegible] کسوة عشق امدم که هست — دل لایق ملامت و تن درخور بلا
صبر است صبر معرکه ارای عاقبت — عشق است عشق پیشرو لشکر بلا

وست آمد که گلشن نشابور باز دار
شاید جنون درست کند محضر بلا

سلطانی خوبی ارجمت نافرمای تو ما را
در شهر به دیوانگی انگشت نما هم
دل سینه به از غمزه چشم غضبناک
در گوشه غربت بغم و درد بسازم
دل آب شد از حسرت و جان هم به لب آمد

دیوانگی افزود ز سودای تو ما را
رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را
پنهان نکرد ... فرمای تو ما را
گر شوق نیارد به تماشای تو ما را
از آرزوی لعل شکرخای تو ما را

آمد آخر نشابور بهر کوچه و بازار
و خیال تکو ماند و دل رسوای تو ما را

دارد امشب شمع من تابی که می‌سوزد مرا
زآتش می هر دم از رخساره می‌ریزد عرق
با حریفان شمع من امشب نگاهی دارد و
خار خار رشک در جان آتشی حسرت به دل
دست بشستم از مسلمانی شدم آتش پرست

سرخوش نشسته است از باده نابی که می‌سوزد مرا
می چکد از آتشش آبی که می‌سوزد مرا
هر زمان پیمانه از آبی که می‌سوزد مرا
جمع دارد خاطر اسبابی که می‌سوزد مرا
سجده بردم پیش محرابی که می‌سوزد مرا

رقیبان نشابور چشم سجده دارند
دیده دارد بار سیلابی که می‌سوزد مرا

دل در ارگذرگاه چاک سینه‌ها
برون کن از دل خود مهر و کینه‌ها

شکست خاطر ما طرح صد دل آرزست
فکنده ایم به دریای غم سفینه دل
نثار رشته گوهر کرد در سر مستی
شبنم غایت مستی خبر ز رشک نبود

بهر ره سنگ بیفکن ز آبگینه‌ها
خیال دوست چو نو خست و سفینه‌ها
بر آن متاع که غم داشت در خزینه‌ها
شور شش آمد افزود روان سینه‌ها

زه هر رفت و مجنون من آمدم نشابور
کمو ... که پیدا کند فرشته‌ها

سینه آتش من تازه ساخت داغ مرا
سفید گشت سراپای دل ز سینه داغ
ز بس که از نظر افتادم و ذلیل شدم

بجاست گر به گریه پرخون کند ایاغ مرا
بیا که وقت شکوفه‌ست نخل باغ مرا
نمیکند به ما حال هم کسی سراغ مرا

ز رشک غم همه در دو گشته‌ام نشابور
نماند جای به دل راحت و فراغ مرا

درون سینه از آن مانده جای خسته‌ها
نقاب خویش چو از رخ کشی که می‌ماند
رسید وقت که بنشسته هم دست گشته

که جا خواست ز بس [illegible] شکسته‌ها
ز زینت خسته‌ها [illegible] نگار بسته‌ها
خدا شکسته‌ها و دل شکسته‌ها

نقاب زلف سینه را حجاب چهره مکن
که کار رق کند [illegible] خسته‌ها

چه طلعت فروزنده آفتاب مرا
که بسته راه نظر دیده پر آب مرا

دلم ز آتش غم خام سوز گشت امشب / کجاست گریه که آبی زند کباب مرا
کنون که خانهٔ دل سیل اشک ویران کرد / چه جای صبر دل خانمان خراب مرا
بخواب همنفسش دیدم و هراسانم / که عکس خواب نباشد مشو جواب مرا
گرو زده نسیمی ز زلف او شاپور / که مجمر شعله فزون ساخت پیچ و تاب مرا

مهر شد عنوان چو دیده مکتوب مرا / نامرادی دیگری غیر از تو مطلوب مرا
گل بچشم و در چمن پیراهن یوسف نمود / گلشن بیت الحزن کرد یعقوب مرا
گلبن نورسته حسنش رسته تا گل آشکار است / وقت خوبیهاست باغ حسن محبوب مرا
ساغر لبریز حسن و مستی جام غرور / می برد از پرده بیرون ماه محجوب مرا
خنده حسن و دل شاپور کاه و کهرباست / زین نبود اختیاری نیست مجذوب مرا

جان رفت و کسی نماند ما را / در دل هوسی نماند ما را
ای یوسف مصر یار بفروشش / سودای کسی نماند ما را
در سینه خیال دوست پر شد / جای نفسی نماند ما را
جانست نثار خاک پایش / گر دست رسی نماند ما را
آن گل ز نظر رفت شاپور / جز خار و خسی نماند ما را

زبس پر کردم از عکس بتان آیینه خود را / برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
ز آب دیده خشنودم ز تن گرد وجود خود / ز دلها پاک شستم کینه دیرینه خود را
بدل آرزوی عمری نیست تا اندوختم گنجی / کنون دریکدم اندوختم گنجینه خود را
درس عشق ما شاگرد دل گشتم و دانستم / چو طفلان معلم شنبه و آدینه خود را
ز رنج و آخرش شاپور گو تا مست و بیت من / گر جان گر نباشد از که خواهی کینه خود را

باز افکنده در میان محمودی جیحون مرا / کرده خلاص عاشقی از غم چند و چون مرا
نیست ز سر مهر و ماه آخر بخت من نشنیده / نکرد و تیره روز رشته باشد رهنمون مرا
سوخته ز آتش جنون خرمن طاقت مستی تا / عشق بهانه جوی من میکند آزمون مرا
من ز پای خود روم از پی قتل انجمن / همره خویش می برد آن دل کرکنون مرا
دشمن آسمان نیم خصم سیاه بختیم / خیمه بخاک و خون گشته طالع سرنگون مرا

سوخته دل زده و من زد دل سنگ لاله را / سنگ دلا بیا ببین قدرت آه و ناله را
سوخته‌ام قلندر گریه تسلی دلم / قطره فشرده‌ای کند آتش دیرساله را
نیست ز زهر چشم او سکه زد بخاطرم / تا بگلوی از زهر کند نواله را
ترکی آهو از پیش میکند بسوی من / جانش ای لطف مروم همی غزاله را

چنین که شد می خون جگر خوار ما | ملا کشی نتوان یافت هم پیاله ما
رنگ شهره بخون خورده ایم در عالم | نیخورند چو لقمان می از پیاله ما
بجای درس نماز زمره سینه چاکان | ز نور عشق تو خواندند از رساله ما
چگونه راز نهان نیم کامل مخنث را | سرود مجلس عشق است آه و ناله ما

بیار باده که گردیده در طرف شاپور
ز وصل یکده افزوده در رساله ما

بهار آمد که گل از روی بیخواران شود پیدا | نشاط مستی اندر طبع هشیاران شود پیدا
بیا و چشم مستش باده می نوشند در بزم | که تا که فتنه در بزم سیه کاران شود پیدا
اگر دارالشفای طره بخشاید طبیب تن | ز نفس سینه شبستان حال بیماران شود پیدا
نسیم از کوه می شکوهد که آمد قشتاق باران | که در سرها هوای لاله زاران شود پیدا

به تیغ غمزه اکش شاپور رسوائی کنم شاید
که در بازار جان زخم هواداران شود پیدا

پر شد خیال دوست درون درون ما | دیگر نماند جای قرار و سکون ما
رود از کنار چو خونابه گرم میشست | ای چشم خون گرفته که شد رهنمون ما
دل بی سکون و عشق فزون و فزون زبون | یکیک بهم رسید بهستان جنون ما
هرگز درون نگفت چو شاپور شده ام | هر روز لیست ترکید این موج دون ما

از فغان و ناله کاهم جان غم فرسوده را | تا مگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را
آرزوی وصل بهر اضطراب دل چو بشکست | گر چه بشکستن هم بخشد جان غم فرسوده را
در خم زلف پریشانم که تیر نازی از رو | در پریشانی کشد صد جان آلوده را
از عدم رو در پیش محنت آمدم بی تیغ و | بی قدم پیموده ام این راه پیموده را

تا صبح از عشق جانم تو بود روز بیک
نیست شاپور اعتقادی تو رو بنموده را

ای داغ حسرت از تو بر سینه لاله‌ها | حیرانی از نگاه مست چشم غزالها
چین و شکنج زلفش شد نیخ تا پایان | رنگین خون ساخت سنبل کلالها
در کشان عشقم ساقی مجلس ما | بس از کشتی بی شکن پیاله‌ها
این کیفیتش که [illegible] تو را چه لی ریز | از بند بند جانم بوند ناله‌ها

در ملک هند شاپور از [illegible] عراقی
قول و غزل بیا بوحت هند و غزالها

وسنم که شد ز دولت ای همنشین جدا | همخوابش زغصه کنم از بدن جدا
عزت مبر بهر ره [illegible] | صد پاره گر شود [illegible] جدا
خوش باده [illegible] عشق که از رنگ [illegible] | مجنون چه اختر شد و گو کن جدا
[illegible] زیر بوستان تماشای [illegible] | از یاسمین چه [illegible] جدا
خوبی مه از فراغ تو برون رود [illegible] | گر نبوی [illegible] جدا

ز سیلی زور کار چه تدبیر اکسند / تا سیلی زور کشند از چمن چند را

شد یوسف ما ز غربت گر شد عزیز
ورزند افغان گر شد از وطن جدا

از سر انگشت حسرت میخورم خونابها / گر جفا خار قسمت قسمت عنابها
خارق عادت بود مهتاب تاریکی بهم / در شب تاریک زلف او بود مهتابها
ناتوان در کعبه کوی تو سر گردد دلم / چون دعای ما رو اثر شد در محرابها
زمزم عشق از من کنعان تو بی نام نشنوم / راکد و چنگ ملامت جز زده ام مضرابها
تا دو کز زلف پریشانش کراد و در ... / دور از آن صباوی خیم پریشان خوابها
ز ابن خضر و شاعر جمشید لب کی تر کنم / منکه در جام محبت خورده ام خونابها

منکه مخمورم ز اهدی کی دهم پیمانه را / همت از مسجد رو آنمعی که ما میخانه را
پیش ما در روز هجران گر چه مند دو رمنت / دوری یک روزه ما میاکند پروانه را
دل برو از سینه رخت و روش صد بار منش / از درون بیرون فکندم رخت این دیوانه را
ساقیا بنیا دو ظرفی جام دارد دو سیر / برده رو بیش که غارت میکند میخانه را

وقت بکم ماه و پایاب شد از گریه ما / صد سراب آمد و سیراب شد از گریه ما
جلوه شمع نخواهیم که چون صحن سرا / خانه چون لاله مهتاب شد از گریه ما

ز آسمان و جستش و دیده نوعی گریست / که زمین گوهر نایاب شد از گریه ما
با دین دیده گرینده بهر جا که نشد نم / آسیا ها همه گرداب شد از گریه ما
جبهه بر روی تو در مسجد او سیه شد نم / منبر منبرش ز سر محراب شد از گریه ما
بی تو چون قطره باران که در دریا زند / زهره رود و اندوه سیماب شد از گریه ما
دیده شیدا تو رزش هر زره بهر جا گریست / قیمت گریه احباب شد از گریه ما

نخواهد روز شد یا نیم جانی در تن است امشب / بغوای قیامت گو تماشا تن است امشب
مه ای زشک کی داده ام عزرا ادر کامه سکردم / سیرت گردم جوانان باده در جام است امشب
عجب دانم که فردای قیامت سر بر آرم / که خوش شوده عمی کی دو ام ابرو است امشب
چرا چون شمع در دم راز پنهان بر زبان آرم / چو سوز سینه از رنگ چه تم روشن است امشب
نیاسود از تو که ام ایک یکدم چشم خونبارم / بو آبی دیده ز اشک خانه ام روشن است امشب

شب است ای نه صاحب ال شان تو را درگرمی رسی
خدا داند که جایش در کمر ابن کلجی است امشب

را چه غیر که از اشک عبار لیت را لب / نشستاو غباری مدل اک تو ما ب
کی بماند تهی از نشاء حسرت که کشیده ام / میکند دیده و مشک چشم زدن ما زلب
شده ام موی صفت زار و زارش گردم / بهمچو زلف تو گرد سر ... عنقش
صرف شد عمر گرانمایه ره طلب او / جان مرادم و در اخر رسیدم بمطلب

نبود در کف با غیر خیالی سر زلفت | من و دل مو که داریم ز جور ای ... شب

شرط عشق است ز مژگان جگر پاره کشیدن
که بخون دل تنها نشوی صاحب مشرب

اگر بغیر نشوی همدم از تو نیست عجب | وگر مرا نکشی اینهم از تو نیست عجب
تو نخل حسنی و این خوش هوا که در نگریست | اگر سیاه وهی عالم از تو نیست عجب
بشرم از نظر پاک من نهان کردی | روی پرده نامحرم از تو نیست عجب
تو نیت پری ور پری هرچه میکند خوب نیست | خلاف طور پری آدم از تو نیست عجب

بجان آمده‌ام زین نالهای بی اثر امشب | اجل کو تا که بشکنم و زنجیر سر امشب
زیانسیم مرو بیهوده ام طالع نشین | که جان از تن ما میکند عزم سفر امشب
ز تنها بخلتم شد مانع نظاره رویش | که دهر دو ... عمر دادم راه ... امشب
مکن بی رویی و تکلیف بزم عیش ای همدم | که سر کردم ز ذوق باده خون جگر امشب

زمن شب بود لعل صحبت یاران حرفی زی
که دل جای دگر بود و تن جای دگر امشب

ز تنهایی زخش دست غم در گردنم امشب | که بی او مرگ با جانم بلب بر آمد امشب
ز بیم صبح و خوی او دو کار افتاده چشم را | که هم در زود که هم با آسمان ... امشب
پی بشکستن ذوقی نمرود ... میکنم ... | که چون چشم خیال دوست در بر آمد امشب

نقاب از رخ برافتاد و حجاب از رخ سنبل | چو چارم ... جان ناسنجیده برآمد امشب
من و محنت سرای خود که باز از غصه در ... امشب | گره کرده دو دل ... امشب

چو گردد ... بوسه پرودنش بود از گوشش
... خاطرم از ... امشب

نهر از جان گل زخم شکفت امشب | زده بی‌یار خوابم غم خویش گفت امشب
چه خیال دوشت ... دل ... | ... خیال چشمش به ملم گفت امشب
نغمه گرفت در دل ... | سخنی که از نگاهش ... گفت امشب
همه گوش بود عاشق بشنیدن ... | سخنی گفت ز ... امشب

چشم من خفته خواب شیرین امشب | سر بیدار و نقش بالین است
شرکت غیر ز ... | ... بستان انار یاسمین است
وصل او از خدا همی طلبم | که دعا را ... امین است
... خوش ... گل ... | ... شیرین است
دست و پای تو در نگار ... | دامن و آستین نگارین است
صورت ... عاشقی دارد | کار ... نقش شیرین است
بسکه سرگشته ام نمی‌دانم | که سرم بر که ام بالین است
نقش طومار زلف او شب نور | نسخه کارنامه چین است

زلف او عطار مشکین خال اوست | جان فروز است و دل لال اوست
غمزه او سبز و شد عشوه لیک | خال او مشکین تر از مثقال اوست
شهر کوران است لیلی و شهرها | چشم مردم بسکه در دنبال اوست
دیده از تماشای نقش شادر در گرفت | کینه‌های من و صلح خال اوست
بر سر خود نیست ما را اختیار | نیم جانی هر که دارد مال اوست
پیش بازانیدش از بس کشتگان | روز محشر روز استقبال اوست

حال شاپور ای که می‌پرسی بیار
حال زلفت شمه‌ای از حال اوست

خون گشته دل بصیبت عشقت ز سر گرفت | دست زده بار دست اگر گرفت
بسیار دل شکسته ام احوال من مپرس | از حال او مپرس که از من خبر گرفت
عهد شکسته را نوفا می درست کن | عهد شکسته نیست که دلبر ز سر گرفت
دانست گر تو مردم چشم بخون درم | اکنون ز دیده
شاپور خسته گفت ز احوال خویشتن | درد دل آنقدر که مرا درد سر گرفت

خالی شد از نقش دل او راه و نام براست | گر ز کرشمه تهی شد ولیکن کمان پر است
نازک دلم چو کاسه چینی خدا را | انگشت بر لبم مزنی کز فغان پر است

طبع هما گرفته ام از بسکه روزگار | بر لقمه ام که سید هر استخوان پر است
قدرم بس اینکه خیل خیال تو در دل است | دولت در آن سر است که از میهمان پر است
دستم تهی کنار تهی و دامنم تهیست | با و سرم تهی و دلم در میان پر است
غفلت نگر که آن دل ما رگ خورده است | از ناله ام که گوش گر امکان پر است

شاپور بسکه پر شد از رنگ و بوی عشق
چشم چو شیشه ایست که از زعفران پر است

ماهم بصد هزار شبیخون پر از است | اشکم که کم مباد چو جیحون پر از است
خاکم بده بباد که گر باد بت فرود | نکهت از این متاع بصد خون پر از است
شرم آیدم بصورت لیلی نگاه کرم | چون نقش بصورت مجنون پر از است
گر ناخنی بسینه مشو زنده زند | بانگ جرس بنغمه قانون پر از است

شاپور اهل درد بهمت تو انگر اند
کمتر گدای عشق ز قارون پر از است

گرد رهگذر زلف جانان چشم ماست | گوشه نشین که مهمان پا چشم ماست
از متاع گریه صد دریا در روست | گر نباشد دیده دامان چشم ماست
بخت خواب آلود و دل دیوانه است | بسکه ما را نگهبان چشم ماست
راز دل شاپور این چشمه را | تا که سنجم و میزان چشم ماست
از جگر سر مایه دارد و دکان | تا چو دولاب گردان چشم ماست

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست
وز تن نفس سوخته ام دل و پر اوست

روبش نکند دل من نشود عافیت
غم عشقش که جنون مادر و سودا پدر اوست

سیمای غم عیشم که ز راز چون شکر او
تلخ بخت بجدی که نصیحت شکر اوست

عزت جگرم سوخت گری عاشق تنها
می آمد و صد دست دعا در کمر اوست

رخصت نه پروا که نباشد پرواز
دستی که بجایی نرسد بال و پر اوست

کوتاه مکن این ناله که دره دل عاشق
ناله کو کشتش درد سپر اوست

آواره صحرای جنون شد دل شاپور
خونی که نخورده است کنون شیر اوست

همنشین دی که گذشت از سر چراغ بر دامنشت
همه جا با سر کویش بی مژگان بر دامنشت

بی بخت غم دست قضا دوران زد
قبضه چند گل از خاک سپید اند بر دامنشت

خجل از دست خودم زانکه نیاسود دمی
بسکه از گردن من بار گریبان بر دامنشت

ببقر سفر کسی را که تو مهمان گشتی
چون نظر لبت افکند نگه از بر دامنشت

با دو صد کلفت از این شهر برون شد شاپور
بار خاطر ز دل گرد قلمدان بر داشت

کشتگ شراب زمی ظرف است چو دولت
بناز پیش لب آورد و در گریبان رخت

دماغ نکهت مشکین شد که نشنیده آدم
که طرح طره او را قضا پریشان ریخت

عجب کریم نهاد است میزبان دلش
که در ضیافت دل چنده ز نکدان ریخت

روزباده

روز باده خدایا بحق غیرمرز
که آبروی عزیزان بخاک خواری ریخت

براه عشق بنه پی ولیکن با شاپور
که خون تشنه لبان رنگ این بیابان ریخت

رفتم و جز آه گرمم همدمی همراه نیست
در بیابانی که انجا سایه غیر از چاه نیست

از فراقتم گردان ره که گر افتم بخت
در بهشتم میبرد جایی که خاطرخواه نیست

مرغ بسمل شد ز غیرت جوهر دام دوست
مهر جان دیو سمشیری چو سرالله نیست

قدر من پست از بلندیهای استغنای او
ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

در تک چاه زنخدان تا کرا باشد نصیب
آب حیوانی نشان دارم که خضر آگاه نیست

دور شاپور نشان میخواهم ز زمزم دوستان
تا بکمشتن همتم باشتمان همراه نیست

هر که شد عاشق بشد اسیر و بالین نیست
گرد دامان رسد دست وکز کمالش نیست

شام غم کلفت و عیش دمی بکلبه نیست
وصل صد ساله دم خوف شب هجران نیست

هر کجا سفره گشته عشق گرم پیشه رو
ول بیدم حرف خوانی که نکند یش نیست

خان و مان از عاشق نبود قدر و محل
از چه بر تخت ملک سلیمانش نیست

چون پری جای رخ هر جای تو نگذارد شاپور
تخته زنگفش دماه وه زار جانش نیست

رو دل بشاد دم از حرمان نبی سید آورد گفت
تا ندیدم حال و حال خودم از یاد رفت

ترک نگه دو کلو تشنه ام از آب تیغ
گر رسی کوه میکوید بغو ان صدا
در وکو آتش زن در خرمن اسود کی
تا برون در شکنج دام صیاد دل
ای جان در عشق او خوارم که از از من

کردم گرم من اب از خنجر جلاد رفت
هرچه از دل ما ما خورز شنز فریاد رفت
کاینه تا غایت ز جا اند وهم ز یاد رفت
دل برین خوش میکند کز جای صیاد رفت
ز رشتم حیف شد بیداد و بیداد رفت

چه خطش ز چون من شب و محضر راست کرد
شادمانی کم گشتم از خاطر ناشاد رفت

دوش جانم چرا ز عشوه پنهان بود است
اینکه بر روی تو گستاخ نظر بود و رفت
از دل من تیر آن محبت دل من
حسن یکچند نهان بود چو یوسف ز نظر
اکنون بیان کم شده ای گشت

کاوشی در جگر از جنبش مژگان بود است
رخنه ای دم بدم از دهن نهان بود است
زان گران سنگی افتاده که پیکان بود است
دور چو خش به جاه زنخدان بود است
نظری در گره زلف پریشان بود است

هرگز ای ناله شاپور نزادی اثری
ان همه دست تطاول که بدامان بود است

ز تاب آتش تب بر عرق شد بستر خواب
ز خانه دل بشیرین ز جو اا رزده بیداری
لب تو رفت از بجاله چو شد سینه تیم

بسرت گردم چه پیمان شکنم به تماشای تو
طبیب از بهر دفع تب عناب
گو در چو شبیت گوئی ز آتش

نه ورجوا است

نه ور جو است چشمت تیکه چو شبنم بر گل تماشایی
سرکس بسجده شکر سپیدش طاق محراب است

سپند اسیا که شاپور وجود از سر آتش
که ز گرد سرت گردد چو گیسوی کمنش است

ز همین چشم که مستانه
سر خوش ز تمنا ام
کی سر قول و غزل دارم که
رو ز میخانه شاپور

وضع او تا گل که مستانه است
گر کس هم دست مستانه است
مطربان راهی که خوشتر مستانه است
حلقه شوقی که مستانه است

مهمان گوش کن این که در بتخانه است
هر طرف در عهد چشم او زولهای
بیدلانم گشته ام امروز
روز وصل دوست عاشق
همت او از مرغان
مردم از افسردگی یارب ز شمع عارضی
از زر میخان نتوان

چون تو جوان خیری که شب جا
تا نظر می افکنی ویرانه در ویرانه است
در گره افتاده چون زنجیر شد دیوانه است
اینکه مجنون است از لیلی نظر
جانب دامی که گل در وی
گر هی بخشم سوزی که در پروانه است
زانکه مستانه

یکدلی شاپور دوستی رسم
کین دو روی شده آن آشنا بیگانه است

غمزه کی خون ریزدم گان چشم فتان شماست
گرچه بیگانه است اما کهنه مهمان شماست

سینه هدف تیر غم هر که گرمی خواهد دل
هیچ معنی نیست دربار است و مهمان شماست

میل مسکین چو در عشقت بنواز و نفقتش
میکند افغان که مرغی باغ گلستان شماست

صحبت از بیگانه خالی نیست ران تیر را
از جگر بیرون نمی آرم که پیکان شماست

پیش ازین شب بود تیر غمزه ام بر دل و تن
از خود بیگانه را کی رسد به آن آشنا است

از سرم تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت
سایه وار از جسم زار از خاک نتوان بر گرفت

هر خسی کو در دامان کشیدم با نظیر
دستم از بیطاقتی راه گریبان بر گرفت

پشت قد شکست از نوک پیکان
تشنه از مژگان یارم طرح پیکان بر گرفت

بسکه از گرم و جود و دامنش افشان میکند
از زرش باد صبا کردم در دامان بر گرفت

ور نیابد شاپور اگر عذب گرمانم کشد
می توانم بار منت جان بر گرفت

کی تو وصل حقیقت آرزو دل ما هست
در خاطر ما که و غم عشق گران هست

ثابت قدم از پای بیفتیم ز غم عشق
گر برگ ریزد که باد خزان هست

خوش شد دل بهمین ز ایام که هر کز
با کسی دو دیده حیران گران هست

اینجا هوس جنت و انجام دوزخ
افسانه کس که اسود کی در دو جهان هست

شاپور بر درت تو بسیدی از این در
با همه صحبت کن اگر مغان هست

تنها نه دلم پی تو ز کشمیر گرفته است
دل میتوان از عالم و دلگیر گرفته است

از هند بیم مشو زندان غم هجر
او از فراش شده در زنجیر گرفته است

در شرح فراق تو زبان قلم من
صد بار فزون در دم تحریر گرفته است

در کشمکش هجر تو جان داده بصد زور
دامان ز کف ناله شبگیر گرفته است

شاپور بجز مهر خدا نیم که رها
گردون چه جا بشه در بعضر گرفته است

عشق تا جا بسر در شور سودای گرفت
باد اگر زد با غم بوی شیدای گرفت

سیل پا بر پروازه ماه و آشیان و دام گرفت
ای خوش آن مرغی که جا بر شاخ تنهای گرفت

دوش صبری و شتم تا دل نام تو رد
تا چه خلقی شد شوق در جان شکیبای گرفت

تا شدم دیوانه بار از صحبت من باشد
عزتم کم گشت کارم گرچه بالای گرفت

در جهان دیو از شهره در شاپور هست
گرچه هیچ شهرت از مجنون شیدای گرفت

غبار کوی تو کار اینش صبا کرده است
بچشم خانه نقد مه تو جا کرده است

نرود نگاه صاف عشقم تا هست
نصیب کیست که ساقی بکام ما کرده است

کسی که مانع قتلم بود چنان باشد
گرو سنی شهیدان کربلا کرده است

زبخت خویش شکایت بیکلم که بس است
همین قدر که مرا با تو آشنا کرده است

سفر رای تو شاپور نبود که طبیب
علاج درد محبت بدین دوا کرده است

وگر از تو نفست نازو عتاب گو است
خه کسی به وه که در سایه آن زلف دراز
عاشقی عمر دراز است که شاید باری
منقطع تا نشود از روی وصل طلب
دلم از خضر ندارد طمع آب حیات

زان لبم ماه شنام خطاب دگر است
هر سر موی تو در زیر نقاب دگر است
گر جوانی بود عهد شباب دگر است
هر جوابی ز تو موقوف جواب دگر است
چشم روست تو او تشنه با نگه است

کمند از دو دلم از زلف تو شان نشابور
هستش از چه سر موی حساب دگر است

دم گرم تب من صبح را عجب زده است
چه بلا بود غم عشق تو ام یاد آید
ای خوشا آن خلوت زلفی که در وی دلم
عشق مستور من از دولت دل عریان است
بردم تیغ اجل رفتم و دیدم صد بار
جلوه را دیدم و از او راه زدن یاد گرفت

بلکه داود هم این شغل او از دم است
که دعای همه عالم ز نفسش باز دم است
بیقینی است که هر کو غم روا از دم است
جاده در خور و شیدن این راه دم است
جوهر تیزی آن غمزه و غمازه دم است
این هنر بود که آن چشم فسون ساز دم است

با تمنای تو نشابوره سودا نکرد
خبر از بخت بد و طالع ناساز دم است

درج لعل تو هر دل راکه در و بند دم است
یاد از آن روز که در آن زلف دلم

بشکنم که نغز از گریه خندید دم است
دشت صد گونه گرفتاری و یکجا دیده

عشقبازی غم هر ساعته لازم دارد
یکجهان تلخی از آن لب بهوا نوشیده ام

هر که از عشق کسی خاطر خورسند نداشت
گریه از ضعف دلم تاب شکرخنده نداشت

بر تن خویش کنی خرقه تقوی نشابور
هر دم که صلاحیت بو نداشت

ای ز دم گره بسرم ار قدمی رفت
بازیچه عشقت هنوز ار که شنیدی
عیبم چه رافت که تکیان هم عمرم
وصلت و فراق و غم و شادی ز رام

در شهر که دانست که بر کس ستمی رفت
دینی و دلی در سر و کار صنمی رفت
بی زلف گره گره رکه خم بخمی رفت
گر نیک اگر بدی آید از گرمش و کمی رفت

دیگر هر دو دست خجالت زده نشابور
با این همه عصیان ما سوی کرمی رفت

من و خیال تو پروای این و آنم نیست
ز روزگار ندانم چه طالع است مرا
چگونه شام فراق تو روز آرم
حدیث شکوه من گفته اند میان همه

وداع صحبت یاران همه آنم نیست
که یک ستاره به بهر بخت آسمانم نیست
اگر گره صبر بود و غم جاودانم نیست
هر یک گفته من لیک از زبانم نیست

خدا گواه شاهد حالت دو دیده نشابور
که غم محنت در استخوانم نیست

شبم به وعده ز دوزم با انتظار گذشت
بهیچ دانع مرا روزگار گذشت

۷

کجا بدست در آمد مرا دو دل بیهات — که بخت مرده بخوابست و وقت کار گذشت
زدوران اختر گشته‌ام چه خواهد بود — چو وقت شام کارم بهجر یار گذشت
من از نظاره بیاقی چمن شدم بی یار — چه حال بر سر زندان باده خوار گذشت

چو مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور — سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

ور دمن تا نابی جان ناوک مژگان او — عیب ما گشت از تن عضوی که بی پیکان اوست
در غمش گر جامه جان چاک سازم دور نیست — تن که ارامی ندارد پیرهن زندان اوست
کم کن از زردیم کم کن که این تنگی — خانه ویران کنی چون ندی ویران اوست
گاهی از وصل و گه از دوری است عاشق بی‌تاب — عشق اگر وصلست اگر هجران بلای جان اوست

در جنون شاپور را رسیدست صد الودگی — چیست صد چاک گریبان پرده دامان او

مد بهشت عشقت ای همه سبحه و زنار — غیرت کفر ز مر کردن کفر از زنار نیست
چون نبردن دین کرفتاری سپرد آدم — باز کشتم بو ز محشر خوزلف یار نیست
رشته مهر برو ز خویش نو ساقی — دل بدان لطف سینه که نگار نیست
رنگ گلچینان تماشا زند جا گنگ — پیش سر می‌سوزدم خاری که از گلزار نیست

سر برآرد ز جیب شاپور این چه خواب غفلت است — دیده خود بیدار شد بخت اگر بیدار نیست

ای سر زلف تو در دست کسی افتاده است — دل دیوانه عبث در هوسی افتاده است
ناله می‌شنوم سخت عزیز است مگر — مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است
سینه سوراخ کند ناله مرغ اسیر — کو چو ما همچو من از هم قفسی افتاده است

وای از زمزمه نالان دو سه بی شاپور — که سر و کار تر ما به چه کسی افتاده است

دل برفت از زندگی خویش نفور است — هر شب که روی تو بشب اول گور است
گر مرده مرده شد هست بی توت دیدن — بی دولت دیدار تو دیدن چه ضرور است
تا تشنه لبی کوثرم از شرم فتاده — تا چشم مرا اشک روان چشمه شور است
از تنگدلی کلبه ما خار خس ابان — گر تو جنت اگر ویرانه گور است

شاپور غم او ز دلم دور نگردد — همصحبتی اهل وفا تا لب گور است

دل بکام خویشتن از کوی جانان یار رفت — غم زدای غم نهاد و دور از یار رفت
بهر سودا جای بهتر از گلستان رفت — بوی پیراهن ز مصر آورد و دل در بار رفت
باغبان جوی گلش روز آب چشم من — آتشش اندر باغ زد و ابلی که گلزار رفت
دل بحسرت چه کام از صحبت جانان گرفت — دیده حیرت چه طرف از دیدن دیدار رفت

معصیت از اشک شد شاپور بسیار از حجاب — دیده پوشید از گناه و لب پی استغفار رفت

دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر است / در دیده و در دود که دروانه اسیر است
ای مرو بشنم رو از فلک عشق / صد مرغ دل آنجا بیکی دانه اسیر است
کر یکجنه از زحمت تیغ و داغت / دیوانه که چون گنج بویرانه اسیر است
تهمت بگذار از جه معشوق چه عاشق / زنجیر ربایند نه پروانه اسیر است
صد مرتبه جان در ... گشت / گویا دل دیوانه بتنگ جا ... اسیر است
در روا که ... بی خواری ... م / زانگونه که دل در کف جانانه اسیر است

شد پور نخواهد شد ازین کوی بجایی
زنجیر مغرشای که دیوانه اسیر است

این جا که فلک گشته مقام گم است / وین ابتی که سجده برندش کلام گم است
این حرف آشنا که در گوش مهر زد / بیگانه از کجاست مدام پیام گم است
مستقش کجده کرده ... ای عزیز / پیغمبر چو یوسف مصری غلام گم است
شغل خطر فتنه که تاراج عاقلست / موقوف التفات ظهور خرام گم است
و امانی از گفت بکشید ستم ای فلک / تیری که بیکشی زند لم انتقام گم است

در کعبه خود مقام ... علام است
شد ... مقام گم است

وه دیده با روی تو بهار منت گل بر نداشت / ابر کنیف تو باغ سنبل بر نداشت
بروم در گوشه دستار ... / غنچه دل را که ... کاکل بر نداشت

هر که از جان

هر که از جان سر شد تیغ عدالت برد / سالک راه فنا با زلف تو کل برنداشت
با تو دیگر از دل بشکست غربت از نظر / سوی گل ننگند و چشم از جنین بلبل برنداشت
یکدو ساعت چشم سوختن جا ... بگر / تا زمین را با شتر بار تغافل برنداشت

امداد گلشن برون شد تو رها و بست نهی
گزر شانی و داغش تهمت گل برنداشت

هر کمک لعل یار ... شان که برنداشت / صد مصر کمک را از آن لبش شکر برنداشت
دکان ... صد ... شکر دوش یار / در شهر زر ... کسی ... برنداشت
مژگان یار دست نیالاید از دل / ... خون مضایقه با نیشکر برنداشت
درمان ناز مهده و دل ... / آنی و داغ کس زینه با نیشتر برنداشت
سامان ابرو او مژگان دل که او / ای که کشند لبی در جگر برنداشت
با این تن جو ماه غم عشق جون کشم / کوهی که داشت بار محبت کمر برنداشت

فرو در مان عشق ... تو ... گاه
... دو ... برنداشت

سنبلش کر نسیانه ... کلکون شکست / از نفرهٔ بوی شبی از دل ... شکست
کر چه اول لیلی از جام محبت مست شد / کاسه رسوایی اجر بسر مجنون شکست
رشک غم گشت چندین باده در جام کنی / ... طاقتی خواهم دل ... شکست
میکشد سر از من و من یار ... شکستن / وه که شکست طاقتم زان ... شکست

تا بر رخ خوبی آن دو خنده خط ریحان نمود / قدر ماه و آفتاب از حسن روی او دون شکست

رهروی شاپور هرگز می نماید کارگر / ناوک آهم که سنگان در دل گردون شکست

صفای چهره ام از اشک لاله گون منت / بیا که وقت خوشم عالم جنون منت

بنفشه زار تنم بین که در شکوه هجر / کبود گشته در و طرّهای خون منت

جنون نوای اندیشه مکنده مرا / که ره غلط کنم از خضر رهنمون منت

ز اضطراب لزوم بجنون که از دم / که بیخودی تعصبی در پی سکون منت

نه زور در دل خلق جهان زنا بیت / اگر برون فکنم الحذر درون منت

نیکند اثری ناله آه چون ساز نیم / که انچه از اثر طالع زبون منت

سمای مردی شاپوری ز رسم برآرد / دلیل راه طلب بخت واژگون منت

تا خیالش شبهای چشم پر خون منت / ز زیب باغ و گلستان از اشک گلگون منت

کی توان بستن ز هجران دل بتوانا / مرگ ما آورکی بدر مجنون منت

رشک اگر بنود بجز و می توانم ساختن / چون کنم غربت بلای جان مجنون منت

از نوای گل عاقبت راهی بناکامی کشیدم / باعث بدنامی من بهمت دون منت

مردم و جاز ار قید محبت دو گرد ام / دل نجود از اسود کی تا حشر ممنون منت

سوزم افزون میشود هر که که می گویم منت / داغ دل آیینه احوال برون منت

نسخهٔ دردم

نسخهٔ دردم خوشا بو را بنایش روزگار / حسرت و ناکامی ایام مضمون منت

دل گرانجان بخشش تی طالب کام است / وندان بجگر برده و در اندیشه جام است

خو کرده بناکامی عشقم عجب منت / کر کام دل خویش بر آیم که دام است

سستی چه که بر پایه دیوانگی ثابت / عکس رخ ساقی که در آینه جام است

تو بندی محض است گران جانی ما صید / دل انچه دارد عدو ام تا چه سام است

شاپور ز فیض که ز روگشت دیده / باران چه ادای سخن و طرز کلام است

هر چه خار رهش در ره مقصود منت / نیکر زم من از و که ره بهبود منت

طرفه حالیست که دود دلش نشنید هر / دل که خاکستر شرار آتش فی او دو منت

گریستی من خنده ندارد و راه / کباب روی کنه از اشک فی الوجود منت

من فرو رفتم در جانست طلسم بعلاج / ساده دل بین که در اندیشه بهبود منت

در ره عشق غم شود و زیان بیدر دو نیست / هر چه افزود بسرمایه غم سود منت

عود و عنبر فکنم از پی ترتیب دماغ / جگر سوخته ز آتش دل عود منت

نیست شاپور غم از ظلمت شب دوری وصل / شعله شوق چراغ ره مقصود منت

مردم از هجر و بیاد بسرم یار نشد / جز قیامت پس از این وعده دیدار کجاست

ای که این عمر آمده در خوابم هست / تا تماشا کند دیده بیدار کجاست
فارغ آن دل که بعشق تو نزد کار پرست / گره از شغل محبت خاطر بیکار کجاست
دل ز بیگانه تو می نالد چند هرگز / کس نه دانست که زخم دل افگار کجاست
ما که آن نشنیدم صحبت اگر ایدای / عاشق شو که بر بهم زن اغیار کجاست

یار اینجا و اسیران همه در تشنش چند
دل دیوانه ما نیست خبردار کجاست

غم را خواره دل ما خانه خوشتر است / این چند را نشیمن ویرانه خوشتر است
خون دلم که هیچ دلی زر مبادا زو / جان مرا چو باده به پیمانه خوشتر است
من مرغ گرم حوصله ام در فراق تن / اگر هزار مرتبه ار دوانه خوشتر است
یار تو جمال تو ای رشک افتاده / صد بار گلخنم ز ریحانه خوشتر است

شاپور حال خویش با یک گفتمش
خود ذکر این حدیث ز افسانه خوشتر است

امشب دل رسیده زلف که خانه ساخت / وین طایر غریب کی آشیانه ساخت
مرغ خیال و بست کی شد که در دلم / نشست و مضراب دلم را بهانه ساخت
ذوق نظاره تو نگهداشت دیده را / تا آب شد ز حسرت و اگر روانه ساخت
یارب که داد عشوه ساقی پیاده کن / کام روز بچو دم ز شراب شبانه ساخت
از کوهکن گرفته بمجنون رساند عشق / تا رفته رفته صد ما را بهار ساخت
شاپور از فراق تو حسرت بخاک برد / از شادی جهان بغم جاودانه ساخت

طوفان

۴۱

طوفان گریه که مرا ای تو بر دوم است / وصل از بعمر خضر تلافی کند کم است
صد مرده زنده کرد و من آنم که تا کنون زاد / این طفل را که ثانی عیسی مریم است
دل در طپیدن از روش خویشتن فتاد / تا مضطرب ز جنبش آن زلف درهم است
سیلی ز دیده خاست که اصلا از تمام / از دل بحر بنای محبت که محکم است
شاپور زیر شیون و شین است کوی تو / دیگر کم علامی شهیدان چه ماتم است

دشمن قوی و کار دل من تنزل است / دردی که بی دوا است علاجش تحمل است
تاب نگاه گرم ندارند عاشقان / لطفش چرا بحال اسیران تغافل است
ویران دلم قبول عمارت نمیکند / کمتر خانه را بنا به دم و در تزلزل است
دام بلا گر اهل تمنا شنیده / نامش باصطلاح تنابن جعد کاکل است

شاپور مار زهره را او وحشت شمع وصل
بال و پری بسوز چه جای تحمل است

آن سرو خرامنده سنگلی ز مین خاست / گر شوق رخش بال جبریل امین خاست
جای تپش از بهر خیال تو تهی گرد / آهی که ز دل در نفس بازپسین خاست
از تاب رخت ساخت گلزار ارم حجت / زان گونه که دود از دل فردوس برین خاست
از ضعف بر آتش چو غبارم نه نشسته / افتاده غباری که تو انگیز زمین خاست
زلف تو که زنار پرستست و ستمگار / صد کوه ز پریشانی او رو دره دین خاست

چشم تو بلاییست که ناگه در افتاد	صد فتنه ز پشتی نگاهش ز کمین خاست

شب نور که با بوی تو خو کرده چو یعقوب
از کنج فراق تو نخواهد پس از این خاست

وصلت همه امید و فراقت همه بیم است	زین خوف و رجا حالم و دل را دو دم است
از بوی تو جان یافت و جان مرده نشاط از	هم درون و هم بیرون تن من ز نسیم است
با هر در و دیوار که گو راز چو مجنون	کاظهار محبت روش عشق قدیم است
با کره بگو چند که تشریف نیاره	یک لحظه که در دیده من یار مقیم است
از سحر که بانیه حسن تو رواجی	کی سحر به معجز ابجاز کلیم است

شب نو سخن تازه شد از طرز ادا است
هر شعر طلب است ز طبع سلیم است

لبی که رشک شد از می لب ایاغ نیست	گلی که تازه بود با نخست داغ است
بجا روم من و راه تو که یار اراب	بعید چراغ غم عشق در سراغ است
هنوز چو عود رشکی بسا عرم با قیمت	بهیچ لب فرسا و انچه در ایاغ است
سرم ز روغن جنون مجو کوه زرشش باد	که زم اهل وفا روشن از چراغ است

بیاد گم ز روی زلف او شب نور
که دستگاه رقیبانی دماغ نیست

از بیم غمزه دل به دعا التجا گرفت	زین فتنه خویش را به پناه خدا گرفت

وارد دگر محنت

وارد دگر محنت هجران شکایتی	شام غمم که دامن روز جزا گرفت
خواهد کشیدن از کف دل طعن مدعی	دامان دوست را که بدست دعا گرفت
بی بوی طره تو دل از دست رفته تو	جامی ز دست ساقی باد صبا گرفت
تا کی سموم وادی هجران خورد کسی	جایی دگر روم که دلم زین هوا گرفت

شب نو ز بس که گشت رحمت عذار
چشمی که از نظاره روشن ضیا گرفت

گر تو نخواهی مرا ما تو مرا کار هست	لذت تیر تو از طعنه طلبکار هست
باده فروشان شهر طالب عشق و هند	جنس نکو از پی چشم خریدار هست
بسکه دو چشم درون دیده ام از رخ تو	از نگهم بار بار بر سر خار هست
بیخودی و ضعف دل لب بعالم هست	ور نه دل خسته ام عاشق اظهار هست
هر نفسم گر فلک شربت وصلی دهد	چشم ترا هم همان تشنه دیدار هست

بهتر این نظری نیست شب نو رده
گر دو جهانی ترا طالب بسیار هست

طفل و شوخ است و از آزار کسی غم نیست	گر نه از غم احباب کسی را غم هست
تو از وصل تو آسوده کسم هیچ نیست	با الم بیخودی هست که با مرهم هست
نکهت زلف تو در دست دلم جا دارد	و گر از درد درین سینه بلغش محرم هست
هجر اگر رفت غم رشک رسید از پی هم	ارزانی من محنت زده محنت کم نیست

سیم و زر گرچه نداریم ولیکن ما را
درد و غمی از دولتی هست که در عالم نیست

قسمت خویشتن از غمزهٔ ناوک زن دوست
همه کس یافت بجز من که مرا قسمت نیست

زلف مشوش تو از دل صد چاک بهم جست
با صید سرگرانی فتراک بهم جست

گویا اجل سپرده بکویت دل مرا
ورنه بمن محبت این خاک بهم جست

از بخت ماست کاتش هجر آن نیست
چون بهر سوختن خس و خاشاک بهم جست

هرگز بعد از جائی ال بنوده
با اهل درد کینهٔ افلاک بهم جست

شاپور غافلی تو که یار است محض لطف
پس روشنی دیده ادراک بهم جست

در عاشقی نگوی دلا رسم و راه چیست
طاعت چه و ثواب کدام و گناه چیست

معذورم دار اگر نشکنیم در فراق
هرگز ندیده‌ام که روز سیاه چیست

دور از فروغ شمع رخت کافرم اگر
دانسته‌ام که مهر کدام است و ماه چیست

عشق افکندم بوادی دیوانگی کشید
رفتیم تا که مصلحت خضر راه چیست

شاپور سوختی دمی از خود برون نشست
جز دیدنی بدل محافظت بر نگاه چیست

آنم که ز رو بود اگرم تنگ نبودست
جز با خود و با بخت مرا جنگ نبودست

هر منزل از راهی و هر مرحله لیست
در وادی غم راه بجز سنگ نبودست

زین پیش

زین پیش اگر بود غمی بود شکیبی
هرگز دلم کار چنین تنگ نبودست

صد ره بدل از دوزخ هم آتش جانیست
این قطره خون بیش کم از سنگ نبودست

بودن بهر سنگ ملامت هر است
در نامی و در رسوایی آهنگ نبودست

کو پرده و در سده است و گهی پار شکسته
طنبور وفا هیچ از آهنگ نبودست

شاپور ز نوداغ دل لاله شکستست
هرگز گل این باغ بدین رنگ نبودست

روز وصل تو جان بیدلم چنین بدر آمد
خوناب جگرم از خاک همنشین بدر آمد

درست یاد آیینه غبار آلود
که در جهان ز وجودم اثر همین بدر آمد

مرا بسنگ لیهاست چاک سینه گواه
که سنگدلستی مردم دراین بدر آمد

که بسوی تو شد حسرت کشان ز...
که هول روز قیامت ازین زمین بدر آمد

دلم ز جنبش زلف و راه... آمد
تعلقی که مرا با تو هست ازین بدر آمد

چو منزلی طلب انگشت بر بشتم شاپور
که درد دیده‌ام از ناله حزین بدر آمد

در بزم اهل درد چراغی چو داغ نیست
شمع فلک بروشنی این چراغ نیست

از تنگی نشست بدین خانه‌ام کرد
کم گشته‌ام ز خویش و کسم در سراغ نیست

در پهلو دلی که نشان ندهد طبیب
کانجا علامتی بجز از درد و داغ نیست

بی بوی طرهٔ تو زکام زبوی گل
در باغم و هوای گلم در دماغ نیست

مجروحم ارچه منت تیر از نشان زخم / مدهوشم ارچه بوی بیم و در ایاغ مست

شاپور تا هم و دل آسودگی مجو / با شغل عشق نیست کسی را فراغ

شمع است دل که زمزم وفا گرم داشت است / خورشید و دل ای یاری گرم داشت است
راعمی ز جنس دلبر دیر آشنای من / در دل هنوز مانده جا گرم داشت است
کو بخت اگر قاصدی ارد خبر او دوست / این مژده را همیشه جا گرم داشت است
یارب نصیب خون من صبر کسی مباد / این شعله که او مرا گرم داشت است

تا دلم داغ غمش را شعله جان کرده است / در فراقم شعله کار آب حیوان کرده است
با خودکشی تا درد دلم افکنده طرح دوستی / استخوان را در تن من دشمن جان کرده است
دست عزت کرده است از جنگ سیه روزیم / از دل جا کرم چو عضوی های دوا مان کرده است
کار زخم گردیده ام آسودگی هر کوکب است / تا دلم با بیقراری عهد و پیمان کرده است

دیگر از باغ محبوب شاپور گلها چیده است / پرسید از گلچین و دشنه ما امان کرده است

سوزم گهی گمان تب بیجا کسی امد است / راز نشود کیم بار نصد درد و دل امد است
گرباز دل و تنگ وجودم چه توان کرد / تحجی که قضا خواسته ذرین اب و گل امد است
در حشر هم از دشمن خود شکوه ندارم / کین زهر بکام دلم ارام دل امد است

از سرم شدم

از سرم شدم آب چو ترشی نو از شش / ره در دل خجلت زده منفعل امد است

ترکی زده ناوک بدل خسته شاپور / گرگم که آشوب بجبین و چکل امد است

حاصل داغ جنون همراه عالم شور است / خار سور است آتش تا شمع زرم او در است
رشک بزم سوخت است شب طالع هر اوتین / حاصل بخت بد است از طالع فیروز است
دل اگر رام شد با جان مدارا می کنم / عادت مرغ قفس جمع از مرغ دشت افسوس است
دیده ام جور فلک تا می شناسم خویش را / رفتن این بیمهری گردون همین امروز است

مرهم راحت مکن شاپور ضایع بیش ازین / زخم ما سوز دل جاکت علاج اندوز است

تا مدعی چو جلوه کمان ازرم گذشت / چشم انتقام گریست که آب از سرم گذشت
تن سوخت ز آتشی که نسیم ریاض خلد / ماه بخموم شد چو نگاه گسترم گذشت
دور از لب تو جام وجودم شکسته باد / کار زدوی می به دل ساغرم گذشت
ز آلودگی نمیکندش جا کند هم قبول / هر ناوکی که از دل تهم زیورم گذشت

نظم جوام باد اگر حدث دوست / شاپور زر زبان سخن دیگرم گذشت

خط گرچه همدم لب شکر فشان اوست / سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست
هردم برار عکس برو و خلاف هم / آینه که بنش دل دیدگان اوست

جمعند همچو ذره هزار آفتاب رو / بر هر زمین که سایه سرو روان اوست
مردود بارگاه تو هر جا که می‌رود / محرومی دو کون فغان برغمان اوست

شاپور هر چه داشتم از دین و دل نماند / نقد وفات انکه نه در شان اوست

ما را بباغ دهر گل روی او بس است / دلبستگی بسلسله موی او بس است
در قسمت بهشت دو عالم نصیب ما / این یک گل زمین نظر کوی او بس است
از دل گشاد عقده که مشکل مرا / گر ره گره گشایی ابروی او بس است
دعوی حسن را نگرفت چه احتیاج / سحر و فسون غمزه جادوی او بس است
زان شاخ گل فکند جدا اخترم مرا / خضر رهم بوادی دل بوی او بس است
راهم گرفت آینه خاطرش غبار / خوبی و لیس نازکی خوی او بس است

شاپور رفت قسمت شستم غبار / از خنجرم نصیب بپهلوی او بس است

امشب دلم ز زندگی خود ملال داشت / آشفته حال بود ندانم چه حال داشت
نخل دلم ز صرصر غم برگ و بار ریخت / خوش آنکه این هوا دلم اعتدال داشت
در پرده حیات نهان گشت از حیا / عکسی ز خنجرش که جای در آب زلال داشت
در بزم دوش عاشق بیچاره رفت تا / از بس بهجوم حسن و علوی جمال داشت
ما را نه خود ز تاب نظر با کمال شوق / او با وجود ناز ندانم چه حال داشت

شاپور آن مذاق چه شد گر کف بتان / سنگ ستم حلاوت کف الغزال داشت

ما را شراب وصل تو در خورد جام نیست / ما ئیم و خون دل که بعاشق حرام نیست
خرم دو روز وصال و بهجران دو روز نه / مستان عشق را خبر از صبح و شام نیست
در آرزوی وصل چه خونها که خورد دل / خون خوردنی بتر ز تمنای جام نیست
ساقی بزم عشرت ام چه میدهی / خون دلست باده چه دوران بکام نیست
ناموس نام را همه گو باد برده باش / عشاق را ملاحظه ننگ و نام نیست
من از جنون متاع حیاتی که داشتم / یارب که دام هست بجا و کدام نیست

شاپور دار ملک سلامت نه جای تست / بگریز زین دیار که جا و مقام نیست

با لعلت که آب وصل آب حیوان تشنه است / هستم عاشق آزاده دردم هر بیابان تشنه است
بسکه بیند ز دم نقش در سینه تا / از سموم آه چون ریگ بیابان تشنه است
با لبت خون دلم هر لحظه میریزد بخاک / وه که چون دشمن بخونم چشم گریان تشنه است
سوز دل بنشیند اشکم کین زمینی سوخته / گرمی دارد که پنداری بطوفان تشنه است
العطش میگویم و گرد و گره در باد هم / ریگلو آیم گر ریگ بیابان تشنه است
دعوی کند اشک ما عیش تش بحلق / کربلای عشق را شاه شهیدان تشنه است
آمد از کوی بتان شاپور با صد درد و غم / ساقیا جامی کرم فرما که مهمان تشنه است

عطر لفت دره دل کرم که سوزان مجمرست
بی بهارم ساخت از رخا که بوی عنبرست
سیجوزم خوبی گر نهایت بیخود شوی
تا نه پنداری که دوری تیم رازی بیاست
اشکم مرده است و نمی آمد ز دل دود و تن
تا نکوئی دوری و باد خار خاری است
طعن یارم در نظر باشد گاه گاهی ز غم
خار خار خاطرم هر ساعتی از دگرست

گشت شاپور بلاکش بی دل و دیوانه
بلکه از مجنون بخندیدن بیابم رسوا است

هر کجا که درین بوستان گلی رعناست
رخسار نگار مهوشی زیباست
وگر بیاری سر گشتگی ز پا نشست
رسیده که رو نبال کاکلی رعناست
بشهر و کوی رهم هست گر طبیدنی دل
هر کجا کشته تیر زلفی رعناست
نشان عاشق از خود گذشتگی دو نیست
که بسی خنجر ابروی تیزی رعناست

چنان بدرد کشیده ای جگر شاپور
که دود او ز دل هر تخلی رعناست

کی بسوزدم ز دل که دل شعله سوخت
از آه گرم سینه جدا دل جدا بسوخت
فرشتم کس ز شمع شب ...
خود بهر شنا ... آشنا بسوخت
تا دل بسوخت ما دم گرمی ...
افسرده آنکه سینه بداغ جفا بسوخت
تنها و شمع خود ز کف تام انگشت
ننشست شعله عشقش با مرا بسوخت
ان شمع گر نظاره او سوخت عالمی
دیدم که بدن او چو ... بسوخت

شاپور در فراق تو هر گز نمی نزد
کر دود آه خرمن صد مینوا بسوخت

هر لاله که سر زده از خاک من شکفت
از خون دل چو دیده نمناک من شکفت
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز
با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
داغ غم تو در جگر لاله زار هست
این گل که تازه باد در خاشاک من شکفت

شادی و غم گشت چو شاپور پیش ما
شگفت اگر ز غم دل غمناک من شکفت

من گرفتم دل گرفتار جفای یار هست
جان بیتاب مرا خود زندگی در کار هست
رنج بیتاب از کرم آشنایی ...
ور نشان خود آب و ... مرده خونبار هست
خواری من که ... هست در گلزار ...
خار اگر بی غرفت ... در گلزار هست
حالتی دارم که هیچ از مردگانم فرق نیست
دست و پایی میزنم گاهی همین مقدار هست

با رسوایی برون رفتیم و زاهد همچنان
تا قیامت در قفای پرده پندار هست

اشکم از دیده چو بیرون قدم باز گرفت
بچه کار آمدم آن از که غم باز گرفت
عشقم از سینه بتدبیر کرد ...
کی توان از قلم رفته قلم باز گرفت
تا مباد آگه شود داغ ز بیرحمی خویش
از سر سوخته خویش قدم باز گرفت
کشته عشوه پنهان تو گردم که ...
تا توان جان مرا از کف غم باز گرفت

ای خوشا حالت شاپور که عزلت گزید
پای همت ز دل اهل کرم باز گرفت

دوشم که دیده نور ز شمع وصال داشت
از پیش او ز ماه درخشید مهر بحسن
مجنون چو لیلی صحرانشین نبود
نشست آنقدر که بغم رخش در
هیچکس نمی‌نمود برخ چون رخ آفتاب
کرد ورا چو شنید آن نمی برد
صاف طلب ز باغ چمنی نمی دهد

این غیرتم که سوخت که پروانه حال داشت
غافل ز زر و کار شدن گوشمال داشت
کی تاب عشق دلبر صاحب جمال داشت
چشمش هزار کار ز دودش صد حال داشت
امید در برابر خود بهر فال داشت
عاشق نبود چو خستگی که وصال داشت
آن لذتی که دردی غم در نهال داشت

شاپور بی غمت نفسی خوش نمی زند
وقتی که غم نداشت خدایم چه حال داشت

جان میدهم ز هجر و چرا نیم علاج نیست
مار ازجنس زلفش سوزنده گرم گشت
در بزم وصل ساخته‌ای دشمنم چون
که خوانده‌ام بعشوه و که رانده‌ام بناز

کشتی مرا ز تیغ جفا احتیاج نیست
جنس محبت که هیچکسش رواج نیست
زین بیش صبر آنقدرم احتیاج نیست
سنت و شمعش از در خراج نیست

شاپور بصر از دل مسکین روا مدار
نشنیده که بر ده ویران خراج نیست

ازبسکه

از بسکه درد دل بدرونم گره شدست
از بیم هر نگاه تو هنگام غمزه حال
چشمم در آرزوی تو نشکفته گلشن است
فارغ ز وصل ساخته دیوانگی مرا

در حلق گره در قطره خونم گره شدست
صد جا بعشق سینه ز خونم گره شدست
چون غنچه بسکه ز قطره خونم گره شدست
بر پای عقل بند جنونم گره شدست

شاپور صد دل آمد از دست او به
بر پای شوق را سخنم گره شدست

این حسن است و دلبری که تراست
بگداز دلی که خون نگشتی
عزت آفتاب خواهی شد
ای شب زلف یار خواهی گشت
یک بیان کس بدید بی زنار

وین چه غوغا و مشتری که تراست
رخ چون شمع خاوری که تراست
این سر ذره پروری که تراست
زین این سایه گستری که تراست
آه ازان زلف کافری که تراست

برو ناموس شاعری شاپور
این خیالات سرسری که تراست

ساقی دلم ز گریه بمستانه رسیده است
بیرون فکنده داغ دلم ز توی از آن
در دو دلی که خمت منشب که دوست

کمتر می عتاب که پیمانه رسیده است
روانه ام بیام و در خانه رسیده است
چشمت ز خواب و گوش ز افسانه رسید

مجروح زخم تو خواهد ز زخم گذشت / مرهم چه حاجت است که کار از الم گذشت
در کار کشتن از سر کوت بهر قدم / صد ره ز خویشتن دل ناکام من گذشت
بر ما مگیر نکته که مجنون و عاشقیم / امروز جرم اهل جنون معظم گذشت

شاپور جان خضر و هر آدمی راه دو / از وادی حیات کسی چون تو کم گذشت

جان رفت و ما ز ماتم او گرم صحبتیم / گر خواهی ای دل شکسته را ابر رحمت است
من رو شناس سنگ ملامت شدم ز عشق / دانسته ام که رونق مردم ز سرزنش است
گر وقت مرگ بالش نی کند رواست / پروانه را که شام اجل صبح دولت است
در آتشم فکندی و حالی نماندم / با این رسد رواج ندارم چه حاجت است

شاپور دست رو محبت دل است / با عشق تو چه کار و نفس چه حاجت است

دل زندان فراق تو ز جان سیر شد است / صد ره وصل تو مرا لست خدا گر شد است
دل که در سلسله اهل خرد و انجمن بود / در تمنای تو سر حلقه زنجیر شد است
گل خان فرع نقش منت دلم ز بستاند / بند نقش از ما گشایند و دگر شد است
سر گرانی بمن امروز مکن گو باز / سخنی گفته که در وضع تو تغییر شد است
خانه مدعیان سوختن از آتش آه / نفس گرم تو شاپور ز دم دیگر شد است

چشم خونریز ترا راه تماشا زده است / آرزو دارم دلم سلسله بر پا زده است
عزت افزای شهیدان غمش تیغ کجیست / که به تابوت من آن نخل تماشا زده است
ای سبب از نظر یار چرا افتادی / ای به امروز ترا داده دل ما زده است
دود آه شرر انگیز ملایک سوزم / آتش عشق تو در عالم بالا زده است

منع شاپور ز بی طاقتی امشب مکنید / ریگ او دریا و عاشق سود از زده است

زمین را ابر نوروزی چمن ساخت / چمن را یوسف گل پیرهن ساخت
اسیر زلف او باد آنکه ما را / شمیم پیرهن بی پیرهن ساخت
قضا چون رنگ کنعان بهم ریخت / دلم را از گل بیت الحزن ساخت
فقط از چشم شیرین طاق کسری / چو طاق بیستون را کوهکن ساخت
بهر پوشش دلم را آشنا نیست / مگر زنگ جادر هر شکن ساخت
هم از نیرنگ عشق گفت آنکه صبا و / معنش او ام مرغان چمن ساخت
چه عطا رو که این نافه ات بود / گر چین زلف را ناف چمن ساخت

نگاهی کرد و جان در تاب شد شاپور / بیک نظاره کار خویشتن ساخت

بدلم درد و خانه بیاخته است / چند غمم آشیانه ساخته است
دل بدلو انگیی کشته ما را / عاشقی را بهانه ساخته است

در جهانم ریشه‌هایی و عز
صد سخن در میانه بیا صحه است

صد ره از پا فتاده ام ز برشش
باز شنوم ز رواه بی صحه است

تن غم زیور تراش بود
غم وورد زمانه سیاحه است

دیوانه ام و مرتبه مجنون بس است
ما را همین حواله ز بخت نگون بس است

کم گشتگان باده را از هزار سل
شبهای هجر آتش من رهنمون بس است

سرگرم اختلاط رقیبی ز غم قرن
مردم ز رشک و سوختم از غم نگون بس است

ای دل چه طاقت ترا در جوبری
وی سنگ خاره این همه صبر و سکون بس است

شانور لاف صبر و خود چند بیشتر لی
کار ترا ز زلف او کمیفنون بس است

پنهان نکهت را امدل گذری
ور جنبش مژگان تو جا نراحتی هست

گرمی مکن امشب رقیبان که درین تم
آتش به تنی سوخته داغ جگری هست

مست از در کاشانه امی کند رونما
ای ناله برون آکه امید اثری هست

چاکست سراپای دل از ناخن غیرت
روزی که ترا در دل سنگم گذری هست

پرسی ز من ابرو دست که شانور کدام است
خونابه کش هجر تو خونین جگری هست

تا ز تاب دو چشم ای گل ز جانت یادگاست
گل ز غم بی رنگ شد و دود از نهاد لاله خاست

همچو شمع از آتش دل سوختم در چشم تر
قطره اشکی به هر جا ریختم صد ناله خاست

زین گلستان

زین گلستان با دل پر حسرت و دست تهی
رفتم و زین خارخارم از جگر گاه خاست

بس که از غم ریختم شانور خون از چشم تر
زیر هر سنگی درین هامون دل پر ناله خاست

زان سحر کو پیش اول که سخن گفت
هر حرف که پوشیده دل داشت سخن گفت

ای اهل ملامت لب انکار ببندید
ای غنچه ز مهر که لب بست و سخن گفت

از کشمکش زلف بر آن شکوه که کردم
صد عذر نشنیده به هر خشم و دل گفت

امروز نسیم از سر کوی تو بمن آورد
آن مژده که با معتکف بیت حزن گفت

شانور به پیمان شکنی کرد دلیرت
روزی که ترا سنگدل و عهد شکن گفت

حسرت قرین دیده حیرانی هست
لوح کتاب غم خط پیشانی هست

هم راز دل ورای سرا امد زمان عمر
گر زنده مانده ام ز گرانجانی هست

چشم از خشش فرو زدم اگر غمزه ام کشد
تاب نظر رعایت حیرانی هست

اسعکی و در پی زلف و کاکلش
تأثیر اضطراب و پریشانی هست

شانور ملک لطف تبسم بهشت گرفته ام
طرز سخن گواه زبان دانی هست

بجز از غم که بود راز دل ما شاد رفت
بچه دل بستم از ایام که بر باد رفت

نصیحت ز نزاع هم نبرد علت عشق
گر به افسون ز کسی عیب جدا ادر رفت

ای خوشا مستی و لوای اول عشق | ذوق آن بیخودی هر کرم ارباد رفت
کربلا از لب من تشنگی از سر گرفت | تب و تاب دلم از دجله بغداد رفت

عالم از گردش ایام دو رنگی آورد
زین از هجر چگویم که چه بیداد رفت

کی شوم هر گز هم آغوش آن گل وارهٔ منت | دل نه بندم بر کرشمانی که صد نظاره منت
عاشق کلهی نشینم دور از آن ابرو کمان | مجلس این عشق بنوازم که اشتهاره منت
نقش آن بود و خیال وصل جانان داشتن | لذت نظاره می بخشد ولی نظاره منت
میدهد شاپور جان از بهر تمثال نگار | دلبر بیچاره دارد گرچه خود بیچاره است

هجران راه عشق بود در وادی نهفت | سیاره که خضر ره و هادی به نهفت
شیرین لبت یارم و در بیستون غم | زامروز بار رونت فرهادی به بیست
شاپور با فراق بتان خویش راه ده | سحرم اگر گذشت ز بنیادی نهیب

آنکه کارش بجهان خدمت درویشان است | همه جا در روش همت درویشان است
جوج کردان که زمین بارکش پای اوست | روبش بارگران منت درویشان است
منع درویش مغرامی که در مجلس بس | پادشه منتظر رخصت درویشان است
آتش شوق نسوزد و بجز از بال و پری | حال پروانه نه چون حالت درویشان است

سرخوش جام غروری شده کشور حسن | کی دلت را خبر از محنت درویشان است

ای که شاه ور دولت ادمه عیب تماست
این صفا از اثر صحبت درویشان است

دل که شد صید تو مرغ قفسی دیگر نیست | هر زمانی به دو دست کسی دیگر نیست
به نفس بوی تو در سینه نگه داشته ام | زینهارم که گمان نفسی دیگر نیست
دو سه یارم موافق تو هم آمده بیا | منم و فکر و خیال تو کسی دیگر نیست
کی به دامان تو دستم رسد ای سرو بلند | که بجز جیب خودم دست رسی دیگر نیست

از تو شاپور تمنای نگاهی دارد
دیگر از همکیشی هوس دیگر نیست

چه نشستی دلا وقت سر لاله گذشت | سری برآر که وقت می و پیاله گذشت
بجواب بیخودی از خوشی رسیده ام | که بخاطرم آن نازنین غزاله گذشت
اول خاک بگردان ره چمن گشت | بهر مقام که آن عنبرین کلاله گذشت
رعونت مطلبم از تو به داوری اغلاط | شکستمش که ز شادی در ذوق ناله گذشت

ز هجر آن لب میگون چنان شدم شاپور
که از ضعیفی نتوانم از پیاله گذشت

یار اگه به تیغ تو سر بیعت و با حسرت | جز گردن تسلیم نهادن چه علاج است
شغل دستم خویش مقرر نمود و حسنت | دستند و سری کنه از مدرکه ما حسرت

تاب سخن نمانده ندارد دلم ای عنبر
خاموشش که دیوانه دلم کرم مرا حجت
شاپور بجای زنی ساغر دل را
نوشت سرامدار محجایه رحاجت

دور از تو دلم همنفس آه و فغانست
اود انتظاری که تو قدمی حیاتست
احوال دل خویش مرا لم زکه پرسم
کان قدر کم شده بایم و لسانست
ازطرز ادای لب خاموش تو قد دل
رمزیست که بر ما مراهر دو نهانست
گویند که صبر است علاج غم عاشق
طوریست که ما تجربه کردیم زیانست
ای دیده بنظاره او وا من حیرت
بگذار که ما کامی حسرت نه ازانست

جانانه پریشان شده دلسوخته شاپور
عمریست که در زنده کمان دگرانست

با هر نفسم یا صد قافله آهست
در هر مژه ام حاصل ابر سیاهست
کام از لب معشوق بکریم گرو عشق
خبری که حلالست گرفتن نه حرامست
شبها ز هجوم غم دل تیز خدا از من
گر سایه من روز برابش و تباهست
خواهندم اگر روز جزا بهر تو سوزم
بر تن بگناهم سر هر موی گواهست
یکدم مکن از دیدن دوار خود منع
کین دیده ز تشنه صد ساله نگاهست
عمریست که شد بسته در نامه و پیغام
وین خسته سراسیمه همان چشم براهست
سوزیست دو راه بحر و خوابی زنان
اینها همه شاپور از بخت سیاهست

جانانه خشمگین ز من ما تو آن گذشت
یاران چه شد که یار ز من سرگران گذشت
تسلیم شو ولا که گرانیست و سنگ تیغ
خواهد خضر ز زندگی جاودان گذشت
عاشق ز بیم غمزه آن آفتاب رو
روز رقفا چو سایه ازان آسمان گذشت
تا روز مرگ لذت ازا سود که بذم
ز خاطری که آن بت نامهربان گذشت
آتش فتاده در دلم تمشیان گر
حرفی که از روی دلم بر زبان گذشت

شاپور عرض حال چه حاجت بود که یار
دامن نقش میر اگه ترا در گمان گذشت

سو تم کم امروز از عشوه گری داشت
صد نشش نگاهم ز عتاب نظری داشت
از رشک کسی خون مرا اهل غرض کرد
رنگی که رخ زرد ز اشک جگری داشت
در سینه نکرد افسرده چو
کافر در دل ناله سیری اثری داشت
سرگرمیش امروز بخونریزی شاپور
تا تیر نظر است که آه سحری داشت

با نکهت لطف گلستان گذر آمد جنت
تب لرزه مانده ام نسیم سحر آمد جنت
از مو که عشق نیست چه حدیث آمد
تا که شوی کشته نشاید سر آمد جنت
این غمزه زنان تیر نگاه جگر و دل
آن گر همه خونریز تو خوشتر آمد جنت
در مزرع عشق تبان بخشم تمنا
صد بار درو گشتم و خاکش مدر آمد
شاپور شده ام نگاهش چه گریزان
دل جای دگر دیده بجای دگر آمد

عشق چون شعله کشد چاک جگر نتوان دوخت
مهر چون پنجه زند جیب سحر نتوان دوخت

بخت بد بین که به مژگان سوزن خواهد مرا
با بر سوزن عیسی باز نتوان دوخت

نزن ای شوخ چنین بر دل ریشم ناخن
بخیه از زخم چو شد پاره دگر نتوان دوخت

با قبول نفسش و سوز دل سینه خویش
چاکی از تیر دعاهای اثر نتوان دوخت

بخیه بر سینه فزون تا نکشی دوست ز تیغ
جامه شاه و چو شد پاره ز بر نتوان دوخت

بسکه حیرت در تماشای تو در حیرت نشست
در حریم دیده مینای نصیب حسرت نشست

کیمیای امیدواری زرت بکنجای نمود
در دل بلکم که حسرت بر سر حسرت نشست

شاد مستی و غم در جوانی نماند
هر که بود از نیک او در بوم عصمت نشست

سینه را از زخم تیغ او چه حاصل شد نصیب
بس درست این نقش تیغ و در نقطه محنت نشست

من که افشاندم بکام هر دو عالم آستین
گرد غم تو افشاندم بر دامن همت نشست

تیر او با آنکه جا کرده است در پهلوی تیغ
میخلد در دل مرا از بسکه بی نسبت نشست

در جنون شاگرد دشت بودم که از انجا بعلم
با چنین خوش شهریان گرد دو با غفلت نشست

ز شوخی تو سواری بصد زمین نشست
تو تا سوار شدی فتنه در زمین نشست

سرم غبار ره نازنین سواری باد
که گرد توسنش از نار در زمین نشست

ز الفت دل دیوانگان با رزد شکم
که صحبت من و او هر کجا انجمن نشست

بسی نماند که شد بار ز جعد طره که باز
گره بجای گره چین بجای چین بنشست

شدم ز دوست جدا همچون مردم زنان
که سوز داغ دل از ماه آتشین بنشست

جدا ز کوی تو سر نهاده ام بیابانی نای
که گرد محنتم از سبزه زمین بنشست

رقیب لاغری افتاده بازاری
کسی برای نوش او در کمین بنشست

هوا خوش است چو طاوس گلستان جست
جهان از وست که امروز در جهان مست است

در انتظار حریفان کشوده است آغوش
عروس باغ که چون چشم بوستان مست است

چگونه مست گرد ز بلبلان کامروز
ز بوی گل در و دیوار گلستان مست است

که فتنه از کف لیلی اگر زمام کشد
کمین ملامت لکی که بی زمان مست است

نگر که کعبه چه مستانه بتش باز نمود
ز اهل حاج خرام که در میان مست است

خمار باده مدام است هیچکه هشیار نبود
که او ز روز ازل تا بامن زمان مست است

طوبیست مدیحش از زوی دل اثر اوست
معراج تمنای سر من خاک در اوست

آه دلم از محنت شب کار گر افتاد
این عطسه که زد صبح گواه اثر اوست

جنت برد از سینه او جام اشک
تا در دلم اندیشه گلبرگ تر اوست

سیلاب فنا سوزد دلم را آتشش
میسوزم از آن شعله که دوزخ شرر اوست

سنگین دلی او از کم رنجیده نباشد
گر رحمی ناله من در جگر اوست

خواهد دون آتش غم هجر توش ایرور | این داغ همانا که نصیب جگر اوست

عید و چون خانه ما مرده ویرانه ماست | گر نشت طره از غنم در خانه ماست
طالبان حرم کعبه ره خود گیرند | این که کعبه ست که در خانه جانانه ماست
بیکشی جام می عشرت و در گوشه غم | لب جز تیلب ساغر و پیمانه ماست
خیمه ما فلک و منزل ما صحرا ایس | هر کجا بی در و دیوار بود خانه ماست

نستی هست نما سوخته کار ایش ایرور
آشنا گر نبود سوخته بیگانه ماست

سرو در جلوه کیی خم گردون زده است | وست در دامن آن قامت موزون زده است
چون بلور بن قدح می ز حسن او حمر است | می نماید که دگر باده گلگون زده است
سیه از زره زلف دلاویز تو باد | دود آهم که گره بر دل مجنون زده است
در طلبکاری خورشید رخش نامه من | حلقه آن شب هر شب بر دل مجنون زده است
مهر پنهان نتوان داشت به من دریغ | گریه سان پرتو این راز به بیرون زده است

خفته شب نوربان شوق بگلشن که مگر
که زر جو اگر اطلس اکسون زده است

عالمی از نکهت زلفی زیبا افتاده است | ارکنی ای تحفه در دست صبا افتاده است
گرد لبهای خوارش مانده زنگارهای | آمد اینک تا که آرش بر کجی افتاده دل

دل چو آمد در برم شست و در دم ای طبیب | رو که عضو رفته از جانم کجا افتاده است
لیلی و مجنون مصور گشته مینی هر کجا | نقش ما هم پهلوی آن نقش ما افتاده است
دست و پایم را چون دیده می بگیرند | رشک دست که در چنگ صبا افتاده است
صد ذوات از گریه شد جاری بهر جا گم بگر | تشنه دگر مدرنست کربلا افتاده است
شهد عشرت در کامم پاره بیکار بود | زهر حسرت باید اقسم اشتبا افتاده است

نفع خاک کوی او تنها نور شمید محتشم
از نظر زان روز با زخم تو تنها افتاده است

صبحدم چهره ام ای غوطه که در خون کرده است | گل اشکفت که بر دیده رخون زده است
هر دو مژگان که بهم خورد ز چشمم ز رخان | رستخیزی که گره در حلقه گیسون زده است
طفل اشکم همه تن ز صفت آمد زاد | بسکه مژگان ز رحم قطره بها مون زده
خون نوش در لیلی نزد چرخ نگار | عشق هر خشت که از قامت مجنون زده است
خوش آهنگ حکایت بچند نغمه زنار | مطرب انگشت که بر لب قانون زده است

پی غلط خنده بر تو کشن حرم سیا ایرور
عاقبت بفکند آن نعل که وارون زده است

غافل آن وحشی غزالم دی چو از پیشم گذشت | از پیش رفتم مشتم کرد و گفت آهو گذشت
وینگر مانده ایم با بیدل خواهد خلید | امیدی زده ام که خار پایم از زاد او گذشت
صد گره از سکه بر رو بوی با خم زند گرد | شانه خوبان باد صبا و سوار از آن سو گذشت

روزه بگشودم بخاک پای او کشته قید
از نظر هر گاه کهم آن ماه هلال ابرو گذشت

در علاج زنگ نور از سیم ما امید
همنشین بنشین که کار و دم از دارو گذشت

مطالعم چه خوکم در وصل یار ماست — این کار کار بخت نماند نگار ماست
ما رو عتاب و رنجش شرم و حجاب نیست — محروم بیم رنجش دارد هزار ماست
رسمست راندن عام عنایت بخشش او — آن کو مراد و جهی و دین کو مدار ماست
آن شیوه ام خوش آمد از طرز های مستان — گر بیخودی بخواهد تو بس و کنار ماست
مشکل دوا مزد و بیماری که ما شد — زنگ ز ... کباب هجران یار ماست
دیر و زود رد کنم در وصل جان گرا او — امروز مردم را شد انتظار ماست

شاپور راست ماند ما ده صحبت ما
گر امتحان شود ما را ز روزگار ماست

ما را که قاصغم لب آن چه احتیاج — درویش را الملک سلیمان چه احتیاج
آن در صدف گهر شود این در سر قره — ما شک ما بقطره نیسان چه احتیاج
کاهم ز ضعف و کعبه بود کوه های تن — مجذور القطع بیابان چه احتیاج
ریش نشانی که خو نگار ز مغیلان گرفته است — پای مرا بصحبت دامان چه احتیاج
خضر ای خط کوثر آن لب گرفته جای — آن خضر را بچشمه حیوان چه احتیاج
اکنون که مجمع دل احباب خط است — حسن ترا ز زلف پریشان چه احتیاج

شاپور دل

شاپور دل بعشوه خوبان نمی دهد
از خود گذشته را بگریبان چه احتیاج

ساقی بیار آن می چون آفتاب صبح — رنگین چو لعل و لب شیرین چو خواب صبح
سرهای بحر از شفق می خضاب کن — زان پس که آفتاب نشود خضاب صبح
ساغر که ویس از که نکنده پیش نیست — روز شباب عمر چو عهد شباب صبح
تا آفتاب باده ساغر طلوع کرد — از نفس عاشقان نگذشت اضطراب
بهر شکست توبه من عهد بستم — بوی گل و شمیم گل ماهتاب صبح
مرهون این سه نقد بود عشرت دو کون — فصل بهار و وصل نگار و شراب صبح

شاپور شب گذشت نه خوف می بگیر
گر انتخاب شود بهست انتخاب صبح

تا خاطرم بفیض رسید از کتاب صبح — کارم بهر سفینه و بیت انتخاب صبح
فیضی که تازه روی بباغ و بهار ازوست — از خاطرم بوام ستاند سحاب صبح
یکبار آفتاب نزد سر ز مطلعش — تا مطلعی بلند نگفتم جواب صبح
ای رنگ آفتاب کمی رو ده ز رنگ کن — کز خجلت آفتاب رود در نقاب صبح
ساقی بیار باده که شاهد ز خواب خاست — خندان و تازه روی تر از ماهتاب صبح
ای شیخ در از روی رحمت راز است — عمر نیاز حسن و عیش شراب صبح
تا چند استخاره به تسبیح مسکنی — یکبار فال عیش بگیر از کتاب صبح

شاپور بپان سحر تو گر دهان
درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

ریز از ای حریف که رخاست بوی صبح
حامی مده که ماه به رسم روی صبح

رونق برد قطره شبنم ز آب خضر
گویا شکست بر لب کوثر سبوی صبح

کام تلخ ز خنده بده تا گره شود
این تنگ دو خنده خنک اندر گلوی صبح

تا روز ور فراق ابرو و چشم خویش
شبها بغل گشوده ام از آرزوی صبح

از ارتکاب باده ز رنگش تقویم فزود
دایم نماز شام کنم از وضوی صبح

زلب و خود تو شیم و زبان تلخ
که شفتالوی هست استخوان تلخ

نباید ذوق شیرینی نداشتم
گران شکر لبم شد کام جان تلخ

ز بیماری هجران تلخ کامم
بمی بیمار را باشد دهان تلخ

تر العلی جو حرف وصل شیرین
مرا کامی جو عیش عاشقان تلخ

اگر روزی گذار ارد بشاپور
شود در خضر عمر جاودان تلخ

شود اشفته گر نوم عنبر افزود میگردد
که در سودای آن زلف چو گرد آلود میگردد

اگر خط زود آوردی عجب نبود که می باشد
ز رشک بیش با آن گل که از رشکش رود میگردد

سرود خارج آهنگم چه سازم جای در نی
که آنجا مرغ بریان زنوای عود میگردد

بحمان کاسه زهرم بهاران باز نستون
نه بیداری که از وصلم کسی خشنود میگردد

ز شمع ارزو که چهره افروزم شبستان زا
همان پروانه بخشم کرد دود میگردد

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم
که گر یاقوت گیرم در دهان با دود میگردد

دمی با دل بیهوشه کی با جان نمی سازد
مزاج نازکی دارد و با من او با کی سازد

بناگر دست عشق از تو محبت خانه در دل
خمان محکم که گر سیلش ویران نمی سازد

نیم از عافیت ممنون ز رحمت ملکه می نازم
با استغنای درد خود که با درمان نمی سازد

دهان در مهلت های تبسم را ادرکی
که گلبن غنچه را در برگ خود پنهان نمی سازد

سر گرشته ام از مشتاق بالین است اگر با
فغان زین بای سر گردان که با دامان نمی

رو شاپور هر جا هست نقل و باده پیدا کن
که بیخواره است مهمانم آب و نان نمی سازد

ز رنگ ابرو رخش اگر زه در کمان بندد
ز غیرت غمزه خون گرد و خنجر میان بندد

چو زرنگ نظر بند لست این بازیگر بنیاد
دلم از تار موی رود و تهمت بر میان بندد

کشایشهای چرخ ار شکستم رنگ بست آورد
کمان دارم و می صد بار بر استخوان بندد

ندانم حال مهجوران ولی در طبع بر بحران
نفاجالست اگر خود را به جادو ان بندد

اسیران تو شاپور گر بند کمند خود
کشد در بهماز ازما که دست و دو میان بندد

بیدلانی که بگلخن وطنی ساخته‌اند / خانها سوخته تا انجمنی ساخته‌اند
حرف مرغ چمنی گل با درش شنیده است / عندلیبان ز زبانم سخنی ساخته‌اند
کشته تیغ اجل رشک شهیدان نبود / گر بگلگونه خونریزش کفنی ساخته‌اند
از دلم حسرت پرواز گلستان نرود / زین چه گر گل قفسم را چمنی ساخته‌اند
خرم آنان که ز سیر ارم و گشت بهشت / بگرفتاری چاه ذقنی ساخته‌اند
داغ سودای تو آنها که بدل سوخته‌اند / یوسفی پیکر بیت الحزنی ساخته‌اند
نازکی پرده نگاران دو لب لعل ترا / گر تمثال به پیکر شکنی ساخته‌اند
هوس خونریزی چشم سیه‌ش چند است / که ببالایش خون چو منی ساخته‌اند

اهل آن طایفه شاپور که از سیر جهان / دامنی فرش ره بحب الوطنی ساخته‌اند

تیغش که خاطرم ز غمش آزاد میکند / آبی که میخورد ز دلم یاد میکند
کوه کبود پوشش اگر ز وفا هنوز / در در لباس ماتم فرهاد میکند
طفلی ولی بمکتب ابرام فتنه را / شاگردی نگاه تو استاد میکند
صیاد اگر اسیر شود از کمال رشک / مرغان دام را همه آزاد میکند
معلوم میشود که سیه‌پوش هوا است / زین نکتها که زلف تو بر باد میکند

شاپور راه کرده مرا آنکه از غمش / هر جا که میرسد گله بنیاد میکند

آهم ز سینه

آهم ز سینه جز به شبیخون نمیرود / بیهوده این شهاب ز گردون نمیرود
آن نقش سنگ نیست که از خاک کوهکن / شیرین نمیخرامد و گلگون نمیرود
داد و ستد بباده نباشد و خواب امن / اینجا که زلف او بشبیخون نمیرود
واجب نمیشود ملک سجده‌های شکر / آهم شبی که جانب گردون نمیرود
کوثر شراب عشوه فروشست مثل ها / این تشنگی بدجله جیحون نمیرود
زین نقش گو بتیغ شهادت قتیل عشق / پایم بسوی تربت مجنون نمیرود
گرمی رسد بکشتن و بستن دل مرا / بیچاره از رضای تو بیرون نمیرود

شاپور لب ببند ز افسون که مار نیست / سودای زلف اوست با فسون نمیرود

رفت اگر روزگار ز من مهربان نبود / بودند هم مصاحب و هم همعنان نبود
سیل لعل تفرقه زانرو که زاده‌ام / آنشب که یک ستاره بصحن آسمان نبود
حل فتنهای حسن چرا شد چو بسحر که / فصل بنفشه داخل فصل خزان نبود
گر بیکرم غبار روش شد عجب مدار / بی سایه همای ای استخوان نبود
اختر نبود بخت ستیزنده بس عجب / یکروز بر مراد دل ناتوان نبود
خورشید من که اختر تابنده دو همت / یکدم چراغ کام دل دوستان نبود

شاپور دوش گوش نکندم ببزم قدس / جز حرف عاشقی سخنی در میان نبود

ز شمعی نیم شب جان سوزی درین کاشانه افتاد … که بر بالای هم پروانه زر پرواز می آید
دلم گنجینه درد است خواهد گرد کس [illegible] … که از صحرا اگر روزی زنی ویرانه می آید
چو [illegible] نشوی جای نقاب از روی خود … که از خجلت عرق ریزان [illegible] می آید
نم چون کم شده ساقی در بزم خود [illegible] … که رقص از خروش من در [illegible] این کاشانه می آید

گرا در جهان شاپور ماکوه کم زوری
ز بی ذوقی همه کس در سبو و پیمانه می افتد

ز مهر [illegible] که دوران میم روز دهد … شکنجه الفت شرابی که تلخ شور دهد
بسی ز ناله که دل از سینه ام برون آید … چو داغ مرده که گور کسی چه نور دهد
ز تنگنای جهان چون نجات دل طلبم … دلیل را [illegible] مور دهد
جدا از وصل تو چون [illegible] … [illegible] نقد که دستم [illegible] دهد

چو یار در سر [illegible] زن چه خط شاپور
که بخت با فلکم آشتی به زور دهد

مرا که زنده ام آن غمزه غارتگر رسید … نیاز هم ره نگاهش [illegible] بازی رسد
خدنگش رو بگردم پس [illegible] … که با [illegible] بیگانه [illegible] رسد
سراغ کوی او از مردم چه دل [illegible] … کبوتر بین که در راه آشیان بازی رسد
نه گل [illegible] گلستان [illegible] … ز مرغان چمن [illegible] پرواز می رسد
چنان استادی [illegible] … طریق عشق را زین [illegible] رسد

نزارد

ندارد آن [illegible] تو چون گوش بی حرف من
حدیثی را که صد ره گفته ام تشنه بازی رسد

چو گرد آتش پرستم رنگ آن پروانه [illegible] … که بال از ضعف تن خار و خس [illegible] می زد
بود بس روحش تو عالم را که در [illegible] … اگر که شمع باشد کار صد پروانه می سازد
به تیغ غمزه بی باک او می افکنم دل را … [illegible] و پروانه می سازد
[illegible] آمد بجنت [illegible] … که صد ره [illegible] و دیگ تمامی می سازد

نشد بزم جهان شاپور هر گرد گشتن من
نگاه دیوانه چون من درین ویرانه می سازد

[illegible] بر نداده [illegible] شد … سگ را [illegible] گردم که [illegible] شد
حس از نگین تو گر محبت [illegible] … ماجرای گشت [illegible] یوسف صد زلیخا [illegible] شد
ده بار بخت خودستایم که [illegible] … حلقه گوشی [illegible] هر دانه زمین [illegible] شد
گشته آن خاتم که [illegible] … آرزوی مرده [illegible] شد
حرف مجنون [illegible] … تا [illegible] کسی عشقی [illegible] شد
[illegible] از غارتش [illegible] … من [illegible] کردم از اجل [illegible] شد

بخت خانه عاشقی چه شد گر نفس مانم … گر گل هم [illegible] گاهی گاهی [illegible] نفس مانم
بمانند خرمن عشقت [illegible] … بسوزد عالمی گر از خیالش [illegible] نفس مانم

بشنو وفای ما و قرینی کن که خوبیهای این بیماران شد — ز گلبانگ صدری کو ماهی نوا آهنگ جرس ماند
همان در پرده خجلت زخم تازه صلحی کن — که خورده دستان ما دوستان در یاد جرس ماند
ما ستمبکان حیث شمشیر زنم زخانها زان — که گو قامت ما اینجا که کس از کس ما زنش ماند

دلم شاد و روان شد بی رواجی جهان
بمی ویران شود ملکی که با فریاد رس ماند

خدنگ ریشتی و دشت دل را پرده همان تازه کرد — کهنه مرد راه عشق ما رسم هندوان تازه کرد
عاشقی کوشش لذتی دارد که دشمن بند در — این نمک هر کس که ما ناشور نیستان تازه کرد
بعد از این رحب زنجیری مر دوزم ما — باید هم صد بار هر روزی گریبان تازه کرد
ما بیداری که روی تازه دارم — سرخ رو باد آنکه روی ما چشم گریان تازه کرد
تازگی از گریه چون بادم که نتوانم — این گیاه خشک را آب حیوان تازه کرد
گرچه آن هم باره ما و از رعونت — پوششی رتبه نفرازد ابر سوان تازه کرد
عهد تقوی را لخت از سنگ سودای — زهر خشک ما که ما پیمانه پیمان تازه کرد
دل نوای ناله را از نوا آهنگ عراق — در هوای ناله شاه هر آسمان تازه کرد

در علاج عاشقان شاه و رعا و شد طبیب
بیشتر شد درد ما هر چند درمان تازه کرد

از دل عشق باده گلگون نمی‌رود — یاد قد تو زخاطر مجنون نمی‌رود
تا غمزه تو تیغ ستم در جهان نهاد — یک آه عاشقانه گردون نمی‌رود

ازخار

از خار خار رشک مرا نم و غره — گر مجلس تو با دل پرخون نمی‌رود
با زوی ما شکست شدای جیحون — زحمی که ما ز جانب مجنون نمی‌رود

ساقان جیح خبر ز بهار و چو گشتند — تا از خار تو به دست سبو گشتند
ما و نگاه دور که زندان نمبار — رسم پیر شدند گلی را که بو گشتند
نگرگمی از رو کمن از وضع روزگار — کین کار خانه ایست که گل را رو گشتند
گشتند خود فروش مرا مردمان چشم — علت حکم زنگه نگرگان رو کشند
زاهد زکاسه سر خم باده میخورد — رفت آنکه می به زور بحلقش فرو کشند

آنکه امروز که زکوه شبیخون آرد — سنگ بر دار و از الوند و جیحون آرد
راند گامی دو سه آمد و لیلی بغلط — امتحان تا ده ملامت بر سر مجنون آرد
گلبن از ریشه بخت من اگر آب خورد — غنچه در شاخ گشت آدم بیرون آرد
میتو هرگاه که گشت نور نویسند غم دل — قلم از راه کند صفحه ز گردون آرد

شکوه سر کرده ام از دست دل آزارم کنید — دل تهی باشد مشغول جوابم کنید
آنکه دانم زفراغ رخ دلبر است — سخن از وصل بگوئید کبابم کنید
آشیانان صد ز از سنبل که بی رهبار است — گریه را دوستی چشم تر آرم کنید

امشب افسانهٔ زلف تو بخوانید که من
مست و بیهوش تو در پایش گذشت

همه‌شان دوستم و دشمن جوانم کنند
آدمم نیز ز دو تکلیف توانم نکنند

نعتی چو نیش زنم تا جگر دل رسند
سینه ز خنجر او زان که شهادت رسد
می رود چشم و دل می رود از سینه او زان
با جرس همه قسم لیک ز کوه ای نجحت
وصل اگر دست دهد همت ما مرده است
دشمن شهره و هم با ده بخت کجا است
من و آن خنده که بیش تو چو هم کام بخت

رسم آن تشنه و دامن رسته ز رسند
نقش است آدم و کشته بتغافل رسند
همنشین خانه بیار ای که غافل رسند
هر کرم نالهٔ و امانده به تحمل رسند
شادی آنجا که تو باشی لب و دل رسند
آنکه وشم بحق نرود غافل رسند
کام و کرم زنم که ز بعت ابل رسند

ما هم اکنون گشتی که شاه دورست
تا در آتش نکنی غرق تا ساحل رسند

عاشق و شده کی صبر و تحمل دارد
دل چو هند و که سوختن آمد سود
تا بهار آمده ز شاخ صنوبر شاط
گشته بید سر زلفش ز ملاقات نسیم
جز آب و ز سهاب بعلی سهل است

ور نه هر خار که بجاست تغافل دارد
گره پرواز بود و ز شرب بلبل دارد
با و بلبل شده گویا خبر گل دارد
طره خم بخمش چنبره سنبل دارد
نرد فرودی که هر رو تو تحمل دارد

جای در سایهٔ اقبال همایی دارم
کز سعادت همه در سایهٔ کاکل دارد

نگذرد تند زار و غنچه رنگین زده شاه نور
که گران سرو و اکنون که تو گل دارد

از بام غم دل زار گفتن نگار گشاید
جان بیکار ز شوم که گر و صلم سود
ذوقی که ز چشم را که خواهد شاه گردن
کلید چشم بدین مدت باغبان گشاید

گره گر غنچه باشد از رم الطهار گشاید
هوس در سینه آغوش ز برای یار گشاید
اگر عزت نقاب از دیده و دار گشاید
گره در بار بست و در رویم و دگر از گشاید

ای گل از دیده مرو تا دمی جان بنشیند
آمدی در دل و در جان بنشست بوجان
هر که آنجه رود و در گرد و راحله میت
با غم من دل دریا نکند است مباد
قفل غم رود در غربت زندان یار

نعتی باش که این یاد خوان بنشیند
بنشین ورنه محالست که جای بنشیند
مرد و گر هم زریک روان بنشیند
گشتی آنجا نکل از بار گران بنشیند
که ز شب جمعه و در مهمان بنشیند

آگاهم از شکوه نسیم صبحه کرد
برون شدم ز باغ که بی بوی زلف او
کس با وه نهان نخورد لیکن آن شوق

غم از جنون کسی نهارم خبر کرد
با نکهت معنف و با غم بسر کرد
خون را چنانکه شد که لب اخگر کرد

صد صبح کاذبم و صد از لعل گره وش
آهی ز دل نخاست که کار سحر کرد

پشتم بزیر طعنهٔ دشمن که پیش تیر
مردم مصاف دیده کار سپر کرد

شاپور مجو بودش نه نگاهی
تا اشکم اختلاط بخون جگر کرد

کسی از دور من پرس اقبالی نمیکرد
بصحبت مانده ام از من کسی حالی نمیکرد

بصحرا مردم از صحبت یاران دو نگری
کرم دیوانگی گر دور رسالی نمیکرد

چه حالست اینکه وارد ظرف جیبی کی نمیگذارد
سفالین ساغرم گر باده شقالی نمیکرد

ز غافه دیده ام ماهم فرغ ماه زرد ام
خبر از حال من خرمی روبالی نمیکرد

سری دارم ره و بیس خواهم با حبش شاپور
دهی ویرانه ام از کسی حالی نمیکرد

بسکه شب هجر توام گرم جگرهائی بود
در آتشم همه در غایت بی آبی بود

در گرفتاری داغش پروبالی زدوم
کی ز آسودگیم وحشت بی تابی بود

شب که با داغ بود در گوشه کلخی بودم
راحت پهلویم از بستر سنجابی بود

زلفش از پیش چو دم خواند دل شب خواب
از قفا گیسوی قیچ شکنی زیر سر تابی بود

ازی حشش جا پیش شب غم ز آتش دارد
خانه روشن ترم از صفحه مهتابی بود

شب که فی خور دی و در گوشه محبت شاپور
سر خوشش از چه دی وست رهخوابی بود

گل زگلزار روان رفت و بهار آخر شد
با جبین فرح سحر را سر و کار آخر شد

چون حباب بسکه شب و روز بهر گوشش گذشت
زمه رفته اثر ناله زار آخر شد

آه کی ره برد رحم ای که بس کس نشود
درد و آسایم از آن هجر که بار آخر شد

مایه بخششی از بود زباران سرشک
گرد و کلفت بنشاندیم و غبار آخر شد

بی تو هنت زایام رها شاپور
نفس از بسکه شمردیم شمار آخر شد

دل انگشت ای کز شمع از دیده مینا بر زد
گرد الس آب رسوز دل پروانه بر زد

و نجفت انکه از گرد وجودم ادهم رنگ بیابان نقش
غباری کز بقد تشور با مراد آب بر زد

شکیب از سوختن بود و دل و نهادم ازا
که بنده نقد عمر خود در آتشخانه بر زد

و فتنهاست هر دم بر سرم دست
که گرد و نجفت از فرق من دیوانه بر زد

نیم شاپور فارغ یک نفس از خط او خود
که گر غافل بشوم آتش در این ویرانه بر زد

تاب آتشی از دود زخود تخمیرم کرد
می آمد از آن آتش سوز اتح جزم کرد

در زمین تو شب رشک قیب آتش کرد
ربس ز دود چون دود ز دور زدن هر دم کرد

و دیدی اکرم رنده رخان تحجی کن مست
کاما اجل و رحم بخاک جگرم کرد

کردم سراز لف که از غمه سر زلف
وقتی که سرم داد و گرفت زدم کرد

تا شمع جمال تو چراغ دل من شد
هر شعله روشن ز شعاع نظرم کرد

همچو شد دم از آه جگرسوز شب بود
گویا چراغ از هجر قیامت اثرم کرد

جان ز شوق خنجرش چون بسمل تپش نمی کرد
می کشم و ناز دادم دوستی ها نمی کرد
با جنون ما شتابش چشم زخم آزاری کسی
هیچکس دستم به زنجیر در گردن نمی کرد
هر کجا طرح بنای عاشقی افتاد دل
دیده امید را جز خاک در دامن نمی کرد
کسوت عریانی نه تا عاشقی چرا گفت
بر بدن از زر تو خورشید پیراهن نمی کرد

بر دلم شب نور جراحت کس نمیکرد دوار
کس بغیر از خنده ای در راه رستگی نکرد

کوه سرهای لعل از جگر من دارد
آب هم خاصیت چشم تر من دارد
بر و تا باید سر کشش صیقل مهر
هر که آیینه باده سحر من دارد
عزت عشق بورد و مهر خوشی هیچ
روزگاریست که سر در جگر من دارد
شد ز مجنون تنهایی نکهت و غربت
بهر تعلیم جنون سر بسر من دارد
سوزد از آه جگر سوز دل من باشد
گر ز خویش سمندر به بر من دارد

شکوه شاه و جوانیکی از جور فلک
کاسمان جور ز بیداد گر من دارد

دیده ام هر که که جا در خاک آن در میکند
آب چشم از تظلم خاک بر سر میکند
مسجدم را کسینه خاک پا کرد عرش جا تا رو
از گریبانی که صد خورشید سر بر میکند

می فشاند

می فشاند از نار بر گرد و جو دامستین
کین غبار از سینه دل را اگر بر میکند
تا مگر روزی سر افرازم تماشایش کند
رامی از بختم که با خاکم برابر میکند

کم کن ای شب انور از ناز نفس گفتگو
این سخنها آدمی را زود کافر میکند

روز و شب خیال زلف او در جلب الکاهم
شبهاره ایشان خوانت تر فانی میرم
قربان آن چشم که چون بر دل کش تیر می گفت
بر ناوکی از غمزه اش پهلو لصد جان میرم
سطاقتی ها درد او خواهد که مشغولم کند
زنهار می بحمد گهی کاهی ز افغان میرم
رانندم از پهلوی او چون آن رود گو
خاکی نیس غمخواری دستم بدامان میرم

شب انور چشم زر ز تیرش خود نگاهی میکند
خود از بس بی طاقتی ز تیغ مژگان میرم

خو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود
شوم گر موج طوفانم نگرد در کنار خود
را کشیده سوز آرایش زخم جرعه غبارا
چو شمع روشنم امانی ایم کار خود
خوارم از بس ز رفع کدورت گرمی
اگر ز خاطر باد صبا چینم غبار خود
زکوتش برون تا خود خواهد رفت جانم
که با این آرزو دادم نو سیدی قرار خود
معشوقی دیده ها ای فضل امیدوارم
ز خجلت اشک چشم چند بنشینم سر خود

به عشق عافیت شب انور تمنا زمم چو گرد از خود
نبودم اختیار عاشقی بی اختیار خود

گل از فراق رویت رانیه جامه زده‌ام
در آرزوی بویت سنبل شانه زده‌ام

از قار خار رشکم در سینه دل بشکست
چون بلبلی که خارش از آشیانه زده‌ام

ناوک زن نگاهش چون گشت کیش شادم
از شوق دسته دسته تیر از کمانه زده‌ام

هرگز گل مرادی نشکفت از آن سوادم
چیدم بنفشه رستن از تازیانه روید

هرگز نیاید چشم وفا نگارم
کافور گل ز ذات زین آب روانه زده‌ام

شاهور بیا وصالش در گلشن خیالم
حسرت ده دمادم غم جاودانه زده‌ام

دلم بار از پریشانی زلف یار مهمانم
درو آسوده کی را دست یار از کار مهمانم

گر از گلهای رخش چون امین ز خون افشانم
گلستانها هنوزم بر سر دستار مهمانم

دران کشور که در روی محبت در بار جو دوران
متاع خوشی ما جشم در بازار مهمانم

باین زهدم که می‌بینی کی کاو دل آرام
که می مرد اگر کیلخط بی زنار مهمانم

ولت یار بکشید شاهور تا چند این مهمانم
زبان بکشا که در عالم همین گفتار مهمانم

بیدلان چون در طلب نداقت شکستند
از جنون هنگام صبح قناعت شکستند

میروم با سبحه سوی رند تا هر دانه را
در کف رندان اصد سنگ ملامت شکستند

بوی آشوب جنون از کوی آن زلف آور
گر نسیمی یک نفس بر روی سلامت شکستند

بهر زلف و دوشان ساقیان رند عیش
رقص‌ها از ذوق در خاک کرامت شکستند

هر زمان شاهور از تحسین تماشای گلی
بشکند گر شاخ در گلشن تماشا بشکنند

کی تا ز رخش ناوک از روشن فزوده‌ام
که رشکم نکشد گر خود بچشم من فزوده‌ام

بدامانم گر باقیست گردی ز رستان او
که هر ساعت سرم در سجده دامن فزوده‌ام

رونقت خواری در فراق دوستی بینم
بدل سنگی که یارب بر سر دشمن فزوده‌ام

ننوشته ام که از گلشن نسیم گل بود در من
که رستم از تیم خاکستر گلخن فزوده‌ام

بزم شمیمی ابر مصطفی روانگی آرم
که ماه از زر توشی چون مرغ از روزن فزوده‌ام

سوار از سر کشم شاهور چون راه چمن کرد
کند گل کوچ از جنت که در گلشن فزوده‌ام

دل جا کم چو پیمان از خلق از خویشی تو شد
که همچون غنچه تو از دلتنگی دامن تو شد

دمی راز دلم در پرده تو ام کم بدارد
خم زلفش که خورشیدی ز زیر کاکل تو شد

بکنج خلوت من باد و راهم ره نمی‌یابد
نکرد وقتی که در روم در بیت الحزن تو شد

من این محرومی دیدار را از رویت دل دارم
که از غربت خیالش را ز چشم نشین تو شد

عتاب آلوده میم بنگر چشم رنگ آمیز را
زنیم سوی او در شکم چشم از چشمک تو شد

در آن ایام سیمین یوسف از محبوب بود
که اطراف دامن از خجلت بچاک پیرهن تو شد

ببین رخساره شاهور آن پری گر سوی باغ آمد
صبا رخساره گل را از رنگ یاسمن تو شد

کسی کو کی لب ساغر ز خون خویشتن گیرد
بجای نقل می انگشت حسرت در دهان گیرد

ز خود چون سوی مشتاقان نخواهی آمدن باری
گریبان باز کن تا ماه و بوی پیرهن گیرد

مرا ماتم چنین کام و زخود گرد است می ترسم
که در شور جزا هم خون دل دامان من گیرد

نیم یک ذکر او لیکن ز بیم تندی خویش
چو آرم بر زبان نامش زبانم در دهن گیرد

عجب نبود که از تاثیر اشک لاله گون من
خس و خاشاک کویش رنگ گلهای چمن گیرد

ز مستی همت ای ساقی بگردان آتشش
که زودتر ز نظاره کام خویشتن گیرد

گر تیغ غمزه آتش داد و دل بخون دهد
چشم کرمان ازو تا این خون دل برون دهد

در غمش زینسان که راه هوس پیش افکنید
از دهم کاشکی رنگ دل ... دهد

با هر از او کی از ناز نیشان ... چمن
بنده سر دم که بوی زبان ... دهد

ناقه را ضرب محبت کرد از هر خار بن
ساربان چند از حدی دیر مجنون دهد

قوت روح است و درد دل اگر کس
هر دارو درمانهای ... دهد

نیست در رنج درد این سود که عشق
هر کسش از شوق خواهد درد روز افزون دهد

دل که سودای تو هر عادت ... گرد
در هوای ... سامانش کرد

... حسرت ...
تا ز خونریزی من رحم پشیمانش کرد

دل ز گلزار رخت هر گل مقصود که چید
اشک حسرت همه از دیده ... کرد

این که بر کار دلم صد گره از طره فکند
سستی بود که در زلف پریشانش کرد

صبر و آرام که بود دلم را شب دور
دوش سیلاب سرشک آمد و ویرانش کرد

سوزد دلم از اشک دمادم ننشیند
این آتش سوزنده بدین نم ننشیند

در مجلس عیش نگنجد که درین بزم
گر پای نهد بر سر غم ننشیند

محنت زده مهر تو همصحبت درد است
با خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم بهت بسته چنان راه امید
کز غمزه به دل تیر جفا هم ننشیند

شاعر که سر حلقه وحشی صفتانیست
در دایره مردم عالم ننشیند

آن کمان پر ز خم این جدایی آغاز کرد
رفت و بر روی من در صد گونه محنت باز کرد

الوداع از صد کاه جان بر آمد گویا
عزم بیرون رفتن آن ترک ستمگار آغاز کرد

بر سر راه او دو آتشی دید که چشم ...
... آغاز کرد

از غرور ناز چون بیگانگان از من گذشت
وای بر جانی که خود را آشنای ناز کرد

بخت بد بنگر که دشمن در حق دشمن کرد
آنچه با من او بیدل طالع ناساز کرد

رسوا آتش عشقم دل دیوانه ...
گهی در کنج مسجد گاه در میخانه ...

تو ساغر خورده با اغیار ...
... خون میخورم جانم ...

دلم در سینه از یاد وصالت مضطرب هر دم
سزد گر نقد جان سازم نثار آن نگاه ناز

ملی مشتاق کنج از شوق در ویرانه می‌رقصد
گر از کیفیت حسن انجمن مستانه می‌رقصد

ز آه آتشین شاپور بسوزد در و بامش
گر گرد سر شمعت چو پروانه می‌رقصد

اگر از کوی جانانم نهان دل می‌سرود
شود همسنگ و دل بسته نالان چو جرس
مرو آن شوخ و نازک دل به تیغ غمزه آتش
به تو دل امروز جان رسید ای طبیب

ز آتش آه دل با نخت غافل مرود
جان صدی نکوید و دنبال محمل مرود
هر گرامی در آن ره و بست بر دل مرود
ای پشیمان تا عدم ترک دل محمل مرود

مست بی کیفیتی شاپور بیدل این چنین
بی محابا روم به شمشیر قاتل می‌سرود

امروز دیده را گل روی دچار شد
گردد وجود خویش بشویم به آب چشم
آن کوه محنتم که ز تأثیر از غمم
دل که حقیر از شد از درد خویش ولی

دل را نظاره‌اش سبب خار خار شد
که خاطرش ز هستی من در غبار شد
پیراهنم ز خون جگر لاله‌زار شد
آه اینقدر که گرد کری اختیار شد

شاپور آتشین قد فوزان که پیکیفش
هر کس نشست پهلوی آن وا عذار شد

از بیخودی نگه کرده‌ام عشق و جنون را به خود
جنگست هر ساعت مرا با عقل و هوش از خود

از گل بویی

از گل بویی فغان نالم که باغ لطف تازه
از بسکه نالم جابجا کوی تو پر شد از صدا
دشوار شد جان دادنم در آرزوی ...

چشم به خنده‌ای با غبار گشت دیگر آرزو
شکوه احوال گرد رسی از رو بوار خود
نگذاشت آتش یا سحر حسرت مرا در کار خود

شاپور را مت دمبدم آتش ز عالم سر زدم
بس کن که ما را سوختی از آه آتشبار خود

فتنه‌ها امروز از آن زلف پریشان زاده شد
شام غم خوش نشسته با این بودم ...
و دیده از مردم تهی شد بسکه اسب و ...
من یکی از فوج خیر قسته جان بیرون برم

فتنه زا سرکرده بازار آن با مسلمان زاده شد
تا بخندین رنج و محنت زود هجران زاده شد
طفل اشکی هر زمان از چشم گریان زاده شد
خیمه چشمم منت اکنون که طوفان زاده شد

عشق او شاپور را از جان شیرین خوشتر است
به ز جان باشد بسی خوبی که از جان زاده شد

ما ر در کشتن جان دوش مرا یاری داد
از سینه بگی خود بنده هر کس که شدم
سبزه بعد وفات از سر خاکم نرمید
می‌تواند دل به صبر مرا صبر دهد

دل ز خون شده را گر به سبکباری داد
جای آزادم اکنون خط بیزاری داد
گونه تا حشر گل بوی وفاداری داد
اگر چشمان ترا تیغ ستمکاری داد

از روش تو ز جفاکش به ادبی رسید
عاقبت جان گرفتار به صد خواری داد

تازه وقت است که عشقم ره بکار آورد / تحفه درد دلم روی بیار آورد
وقت آن آمد که هر روز از سر کوی دلم / غم نگیرم چند و محنت بخود آورد
از هجوم دردمی خمیازه وقت آمد که تا / عالمی را یکدل آمیخت از زنهار آورد
نوگلی از گلستان حسن میخواهد که باز / عندلیب طبع مرا از نو بگفتار آورد
رنگ کار عاشقی شاپور چون در داده کم / همت مردان ز رنگش بر سر کار آورد

بی تو گیتی بزم رقیبان در آورد / ما غریبم و گر چه بلا بر سر آورد
باور مکن حدیث وفاداری رقیب / گر از خط ملامتم صد محضر آورد
بگذار چون قناعت و دل ما سخنوری / تا دیگری ز تیغ محبت داور آورد
خلعت که آب دیده تر و افشان شد / بر پیشم که رفته رفته علامت بر آورد
شاپور را اگر بنده توان کرد چو بیت / کس نوع شکوه بر درد اور بر آورد

آرزو تا نگاه تو مخاطب کردیم / نتوانست نبرد کمی آن لب کردیم
تحفه حسن ترا بس جان همی آمد / که بیاد آن خیالات تو آن شب کردیم
منت در مجلس خاص تو تیزی حضرت / هر که ره یافت در آن بزم مقرب کردیم
بنگرم آن خنده که دور از تو گره در دل شب / زلب امروز ولی آمد شب کردیم
پیشانی ز اندازه در آن حسن تصرف کردیم / خط که بصحبت آن عارض مغلوب کردیم

کس چو شاپور

کس چو شاپور را آتش نزد و انسته / تا بسیر سوختن از جهل مرکب کرده‌ام

گر جنون زنجیرم که سودا اگر بیابانم گرفت / ناله از گیسوی او یکجانب افغانم شد
صید ناوک خورده عشقم ادب را با گواه / عشق کرد و دست گستاخی گریبانم شد
عاشق دیوانه‌ام ماه کسی را کافرست / میروم هرجا دل بی سر و پا گم شد
گو جنون با ما چه سازد زندان هجر / شوق چون بر روم عقل و امانم شد
خجلت شاپور را از روی رحمی خوب نیست / بس همان بهتر که از راه نهفت عالم گم شد

چو مجنون هر طرف صحرا زحمت کام دگر دارد / ولی رسوایی تو آوازه نام دگر دارد
ولی محنت کشی و درد و غم خو کرده‌ام / که از هر محنتی ناکامی کام دگر دارد
هم از اول نقطه آسته بودم ز نظر آنچه بود / که عشقی کایتش آغاز است انجام دگر دارد
نه از ضعف است چون هر باره در پهلو قرار دلم / اگر مرده است کان بیچاره آرام دگر دارد
نخواهم رستن شاپور را از دام محرومی / بجانم هر نفس از مرگ پیغام دگر دارد

جز گریه دلم شیوه صفت کار ندارد / میسوزد و از سوختن آزار ندارد
بر رحم مرا ناوک بیداد از دون گوشت / بار رشتن و مردن من کار ندارد
منخجر بنده از دست که خونابی نگه پس / در روز جزا هیچ طلب کار ندارد

خجلت چه بلاییست که با هر که قرین شد / تاب گله و عذرت گفتار ندارد

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور / ناسود متاعیست که بازار ندارد

نثار دوست دلم غیر نقد جان نکند / رد و ستد ادای تو هیچکس زیان نکند
گلی کش بوی که بوی وفا نمی آید / ز گلبنی که در و عندلیب آشیان نکند
حدیث شوق که در دل رهی و آتش ماست / ز بیم خوی تو همراهی زبان نکند
دلم ز رشک اگر خون شود گوارا است / که بیوفایی چنین را بلای جان نکند
بسوز سینه ندانم چه کرده شاپور / نفس برار که افسرده ات گمان نکند

خوبان چو پری تا بکی از من بگریزید / بی موجب از دیده روشن بگریزید
ای همنفسان سوز دلم آفت جانست / از صحبت این سوخته خرمن بگریزید
چون باد و دوران خانه که آرام دلی نیست / از درد خود از سینه پر شور بگریزید
ای منتظران وقت تجلی شده نزدیک / با کفش سراسیمه ز دامن بگریزید
گر دوستی منست که من دیده ام از دوست / ور خشم بیا هید و ز دشمن بگریزید

شاپور چو فریاد کند ناله حریفان / زنهار ز گرانمایه شیون بگریزید

خار خار سینه بازم تازه از نظاره شد / بخیه های زخم دل از زخم ناخن پاره شد

راست باید

راست باید عشق با تقوی بتکلف طرف / هر که با زرش می خورد می بر سرش همواره شد
در وداع حسرت دل و ستم از دامن خار / همرهان رفتند ای ما ماند و آواره شد
عقل در دستم عنان عاقبت وقتی نهاد / کاختیار از دست و وقت از کار ما بیچاره شد

شد خود شاپور با در سر جنون تنزل گرفت / عشق چون در دل القرف کرد جان بیکاره شد

سید لی جان بکف از بهر نثاری دارد / شعر آمده و تحفه بشماری دارد
سینه زاغ و زغن باشکم دام و دد است / کشته تیغ تو گر زانکه مزاری دارد
هر کجا پای نهد نقش شود صورت گل / هر که باری دلی از راه تو خاری آرد
ور زکف داده دلم در شب او تکیه است / گرو صبح سعادت شب تاری دارد
حسرت عشق زند ناخن غیرت به دلم / گر کسی در دل خود دامن یاری دارد

مرد در رقص کنان زردم تیغی شاپور / در آتشش انگذارد که کاری دارد

ظلمتست و بعاشق روشنش زینت ندارم / صد جان اگر از کس طلبد سیمیت ندارم
ولدارم و اندوه دل بار از دل عتابار / وا مگر که دل است انکه دل گیتی ندارم
در دولت دلم را ولی زغایت مستی / گر پرسیش با ناله ات از حضرت ندارم
شاپور بتجربه چه حاجت بکتابت / با شیخ ندانی که وده از سنت ندارم

تا کی ای عشق چو مجنون پرده بر کارم کشند — آرزوهای دلم را از گریبانم کشید
دوستان دامن همراهی چو در چینند — گر گرانی نتوانید غبارم کشید
مرگ چون نیش زنم از سنگ ملامت مجروح — سوی تربتم را بسر سنگ مزارم کشید
شکر از آنکه بکف دامن یاری دارم — بسر تربت من دامن یارم کشید

زحمت ناله من بر دل شاپور نهید
که شما را اشتر آن همت که بارم کشید

از ضعف نمانده دل زارم که گریزد — گر باد شوم گرد ز راهم که گریزد
در بادیه آن خار من ریخته بر کم — گر حادثه مرغی به بیابانم که گریزد
سوزد چو خس اندم که شوم گرم نظاره — مژگان اگر از پیش نگاهم که گریزد
گر بود دم شمشیر رود جنم عجب نیست — مرد است اگر از شعله آهم که گریزد
در برج کسوف افکند آسیب بالش — خورشید اگر از روز سیاهم که گریزد

شاپور چه تدبیر توان کرد که در حشر
حسن عمل از شرم گناهم که گریزد

عالم از آنکه دلش پهلو بمردن میزند — اضطراب دل چه خود را هرزه بر تیغ میزند
خانه خورشید هم تنگ است و ره دود آه من — کاروان روز را در راه روزن میزند
بر تن صد چاکم از بهر این گل چو سر انگشت — نوک هر خاری که ناخن بر دل من میزند
دشمن چاک گریبانم که با صد پارگی — خنده بر حال من آلوده دامن میزند

ناتوان

ناتوان شاپور را امشب چه پیش آمد که باز
یک نفس فریاد و سر در خشت گلخن میزند

خواب چشم مردم از بیهوش برد — تا بدوشم بزم و دوش برد
ماتم ماهیان شود دریا — گر ازین سینه بکید و جوش برد
از ضعیفی چنان شدم که خیال — نتواند مرا بدوش برد
نشنود دل ز بیخودی فریاد — گر نیش هزار گوش برد
سوزد آن لحظه جان پروانه — که دلش شمع برده گوش برد
کافرم گر ز دور چشم تو گوش — نام دکان میفروش برد
ناله چون پند بشکند در دل — عرض رندان باده نوش برد
همدمی کو که از من این غمگک — پیش خانان سخن خموش برد
میکشد درد حسرتم شاپور — ناله کو مرا ز بیهوش برد

چاک گشت از بس سینه و در کینه نماند — این کینه مرا که سینه و در سینه نماند
گر مهر تو بیرون رود از سینه مردم — در شهر کسی الکسی کینه نماند
امروز نگر دیده در آیینه که دارد — آیینه فروغی که با سینه نماند

شاپور سخنهای خوشت هیچ بیان کن
نقد سخن آن به که بگنجینه نماند

کار غمم از تنگ به پروانه نگردد
با شعله چنین گشتی جفانه نگردد

دل گر هوس خال تو دارد عجبی نیست
یکدانه که از مور کسی دانه نگردد

هر شعله که سر زد ز دلم مایه ز حسرت
ز بهار کسی آتش ازین خانه نگردد

پیشش نزنم شکوه اغیار که دانم
بیگانه به جز جانب بیگانه نگردد

از پهلوی دل خوار چنانم که نیست
گر جان دهمش از پی دیوانه نگردد

شانور اگر مرده به راه وطن ...
هاکی ولت از وضع غریبانه نگردد

در پهلوی من غیر که شاد است نشیند
زانگونه نشستست که بیگانه نشیند

صد فتنه به سر موی تو در دست ستم است
تا گرد بدان زلف پریشان ننشیند

آن جلوه که در بستر یوران عالم
این فتنه نو خاسته آسان ننشیند

کو قدرت نظاره بار که تا کشته زم
خونی ز رخش از شرم گمهان ننشیند

این گلشن وصل است و غلط‌خوانی شانور
ها نخفته که سر گریبان ننشیند

تا نخندید گل و خون غنچه دران نکنند
در چمن غنچه گل میل شگفتن نکنند

خو گرفته است که دل از دست ... شش ...
مهربانی و کرم دست بگردن نکنند

پیش مرغ دل خود هرگز از آن یار ...
تکیه ما و که منیا وطن ... نکنند

لب یکباری از شکوه ببستم تا چند
گویم و گوش کسی ز سخن من نکنند

حال سوز دلم آن به که ز ... شانور
کانچه دل کرد همین شعله ... نکنند

گیسوی یکی ز گلشن نسیم میکرد
که خاکش هر قدم صد جای دامن گیر میکرد

نمیدانم نکوی دوست بشتاب از چه دارد
که عزت میبرم گر باد در تشخیر میکرد

بعزت در طلسم ... افکندست و دوزانم
که نسیم از پی پروانه شدن تعمیر میکرد

سر زلفی ... ای ... شیشم
که این پروانه ... شد که بی تقصیر میکرد

وداعش بود آن بهتر که در دل ... دوره
زبان تا بر لب او ... تاثیر میکرد

با این ... که ربانی تو دارد
عالم خطر از زلف سیه پای تو دارد

گل گیست ... حقیقت بخششم خس و خار است
گر مردمک دیده من جای تو دارد

این وقت طمع ... ای شیخ که دوران
صد جا به ازین خس ... تو دارد

شانور بود پیش ورود قیامت
صبحی که گلستن ز شب ... دارد

جان به نکهت زلف تو آرام نباید داد
که جان ... مرا باد داد

بدین که سوخت ز هجرم ...
ز آن ... که خاکستر به باد داد

هزار نکته ... باید
... که ... باد داد

ز جامه چاک زدن منع من ...
که ... باد داد

مرو بسیار دل جانان گرفتار در کشش
چو برگ بار نشاند گل مراد دهد

برای باده بشمر و هم نقد جان باور
بدست ساقی اگر کم اگر زیاد دهد

عاشق آن نیست که گرد می و بادش باشد
راز بر روی خط و پیغام تو میخواهد دل
خنجر کین بکف رگ نفس ها زره
سوزد انگشت نبعث آتش من تیز کند

عشق را می گرو مستی و دیگر باشد
همه کس قاصد و هر مرغ کبوتر باشد
ناتوان گر کمند عربده بهتر باشد
طرف دامانش اگر مال سمندر باشد

بنر نذر تیشش بغایت سوی دو زخ شب تور
دل زحمت من گرد دل کار نباشد

سر فرو چشمش اگر روزی باغی را آورد
در نقش دارم که زاهد بحال و حکایت
سنگ را در سوزش اره دوش بجا می کند
او حجاب آلوده در عرض تماشا نقش

مرده جان از نگاهی در دمی باز آورد
مژده وصلی که چشم را به پرواز آورد
از نسیم گل مرغ بعث بر پرواز آورد
تا تو اینها مرا در گفتگو باز آورد

پیر و دست تو را از حد تجاوز بهای ل
سیل آن دارد که بازش بر سر ناز آورد

به گرد دل از مرهم دست ریسی بر خیزد
گشته راه تماشای تو موعده حشر

کمر از سینه لبانان نفسی بر خیزد
سر کوشش از خاک بیابانک خوشی بر خیزد

با تو

با تو از ضعف چنانم که کم از سنبلم
دور از آن زلف سیه سکن مرغ دل تافتست
برق دوزخ و طلعت آه دل من شد تور

نفسی با مردم هم نفسی بر خیزد
هر کجا دود فغان از قفسی بر خیزد
آتش اگر زوان خسی بر خیزد

بمن تشنگه نشد ساقی و شراب نخورد
بنود سایه نشین سرو ناز پرورد دیش
فدای شرم و هلاک حیایی او گردم
دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را
روزست غمزه بزم وصال و شب تور

ریخت خون مرا او عصیت آب نخورد
که در حمایت زلف خود آفتاب نخورد
که بود سرخوشش و بهانه شراب نخورد
کسی درین چنین هر گر اضطراب نخورد
تمام روز نخبه با ده عتاب نخورد

کو جنون تا زخم عیش ام خنده کند
مستم و می روم ز سر باز از جنون
تا چه گردم که بخورم خط بیزاری داد
توسن نازتر آماده کاسه سم

در دل این غنچه که جمعیت اگر کند
تا بهشت آرم از آرزوی که پر خنده کند
حسن خلقش که جهان هم پراکنده کند
نشت حکایت که در دو هر خنده کند

خنده دارد ز جنون ره عالم شاور
کو حوی عشق که ز خنده خود خنده کند

تنها کله زوکی دل کم حوصله دارد
آرزوده عشق از همه عالم گله دارد

ای شوق دگر مرو تو باشی که عاشق / جانی نگرانباری صد قافله دارد

ان کو رخ نمود تکلم سلسله آراست / دیوانگیم دید و دو غم سلسله دارد

بس بوالعجبیهاست درین راه که ما را / با مرحله پیموده دل آبله دارد

شاپور ندارد سر غمخوارگی تو / این نیم غم دل که دلی حوصله دارد

هر که آن حلقه زلف و خم گیسو دارد / حکم بر رگ رگ وحشت زده آهو دارد

کو هزار دو سنگ خون دو فروشان زخم / من و آن لعل که دکان ترازو دارد

از پی دل زدوم سر آن کو که مدام / اگرش زان سر عالم ببرد او دارد

بار خواهی بود از قتل مرا دو جرا

نقصان آمده شاپور ز تحسین دل / جفت خواری که کشش چشم به پهلو دارد

کسی که گردن او طوق منت تو دارد / ز خلعت تو که حاجت ز خلعت تو دارد

ز دوستی که درین دل بقدر جای / که زخم تیغ تو دارد محبت تو دارد

بصورتی که بود بی سر زده بعالم / نگار را دو دلش که ز رحمت تو دارد

و لا بهر ره نگو لی در وصال که جانان / اگر دو شیوه شوی میل صحبت تو دارد

نبود هر دو جهان نیست اگر کسی دل / یقین که هیچ زیانی بهمت تو دارد

نشان میانه دیوانگان نما در شاپور / اگر بهر سر مو داغ حسرت تو دارد

دلی که نیست که در دو تو آشیانه ندارد / بس است یک ده ویران هزار خانه ندارد

سلوک عشق نگر گزرای گشتن عاشق / اگر فراق نباشد اجل بهانه ندارد

ز نشوه نکهت بی سیر گشت نقیتم / که غمزه تو شر صبح با زمانه ندارد

ولی که بوده وران کودمی زنسیه / که مرغ باغ به دیوار آشیانه ندارد

دل ما دوست اگر سوده اردو تو شاپور / رضا و چشم تو دخلی درین میانه ندارد

زلف جانان من گوش ز حسد نکند / از حسرت اگر لب کرد چشم تو نکند

گرد بنشینه جاکم نسیم تو سیدی / لطف ولی که محبت ز دست تو نکند

دو آب دیده که چشم از خیال تر شود / بجای میوه کسی آب ... نکند

بحی ره چه کند نقد عمر را شاپور / اگر نشار ره یار سرو قد نکند

خوش گوست دل دیوانه که جای تمام شد / تمام شد غم ام آنجا که جای تمام شد

گوشه مهر علافی بسته خویش / هر که آن صبح ز خندان ... تمام شد

مرغ دل خنده نقش در قفس سینه زند / یک صفیر از سر دیوار سرای تمام شد

خسته در محبت در قفسی زند / سر و منت تا شود جای تمام شد

گردن از سلسله عشق بحسین شاپور / دارد آن سر که سر از طوق رضای تمام شد

چون نیست که بی رود رخت گاه درآیم
از کمند کان فلکست خرز بختم
هم آنست که در سینه نقش نگردد
چند نیش فرو می روم دیگر ایام

تا ز نور رخ خورشید و شب ز ماه برآیم
چون ماه منفعل گر از جاه برآیم
زینسان که از دل با همه او برآیم
گر کیفیت از سینه دلخواه برآید

کار رشب غمهای تو شاپور چه دانم
گر دست دعاهای سحرگاه برآیم

هر که شوریده آن غمزه بی باک شود
عاشق آنست که از کلش وصلش نشناسم
از چه معنیست ندانم که نظر کرده نیست
سبزه عشرت من بیشتر از نشو و نما

گر گردون ز تیشش لبسته فراک شود
گر نسیمی تو و درو ز نرخش خاک شود
دل که ما وشش نبرد گر رهت خاک شود
بلکه از خاک برون آمد و خاشاک شود

چرخ دغا زود از تو زنم شاپور
روشن از اشک شو تا نکهت پاک شود

کس خار غم براه رهایی نمیکشد
زنهار دل مسند بحرف وفای او
تا زرگ کین کند و نقش از دل نمی رود
تا بودم امید خلاصی رفتند دل
تو چهره برفروز که با سوختن چو شمع

عاشق نباشد آنکه جفایی نمیکشد
کان رشته کو همت کمانی نمیکشد
صلحی اگر شود بصفایی نمیکشد
هر گرد لم بجز دعایی نمیکشد
شاپور ساخت ز جفایی نمیکشد

دریا ز نور رم او هوس نور نباشد
شیدا این سلسله موئیم که ز خویشی
تو پرتو خورشیدی و من بی تاب ندیدم
گر مخط چو ندار نبود خرد و حس آب
شد مقصد دیوانگیم نقش تو مانها
شور عجبی در دلم از نام افکنده است

تا شمع چه کار از شب دیجور نباشد
تا شد بس صدپاره و پیوسته نباشد
گر جا کنی در بر من دور نباشد
خورشید چه زبان دارد اگر مور نباشد
تا مقصد او آن عشق که مشهور نباشد
ای چشمه ببینید که شاپور نباشد

شراب عشق ز جام و باده خود دارد
دل برون او ای جانس ارد هر سر خوش
خبر رفتن ان بنیاد غم کرانجا که می آید
زلف دارد و راحت چو جوی
چنان راه نگاهی یافتم در بزم وصل او
بلای درد عشق شاپور از خدا خواهد

کف شاعی لبش شکن چو صبحی دارد
نگه طرزی و لب بسمی و مژگان عادتی دارد
لب رسکوه می ارد و دل زخم بتا دارد
اسیر درد هجران عشکانی و شستی دارد
کر خواهد گشت خود را دعی کر غربی دارد
بمقصودش رسان یا رب که عالی همتی دارد

راه عشق که رنگ انتظارم دارد
بی مراد دل از جای ز ننجیرم

ز همین خاطر خویشم که یار من دارد
که بخت خفته سر اندر کنار من دارد

ازان زنار بحالم نظر نمی‌فکند که خجلت از دل امیدوار من دارد
چنان بکمی شده‌ام با غبار کوی او که در غمانم و یار انتظار من دارد

چنان بدست رضا داده‌ام عنان شاپور
که عزم هر کس اختیار من دارد

گر از غم رفت جان مهلت چاره‌ام نمی‌آید غم جانان که ما را هیچ از جان نمی‌آید
روان گشت از کنارم طفل اشک از [illegible] نمی‌آید کسی کش دیده مسکین بود در روان نمی‌آید
حریف بزم وصلت این زمان دشت کام [illegible] زبان هرگز بحکم دیده از فرمان نمی‌آید ۸۵
چه شد گر او الهوس را با سر [illegible] نمی‌آید تماشاء غارت از شکست از طفلان نمی‌آید

چنان شاپور را در دشت و آتش کرده اعالم
که گیتی و شبنم در خاطر از نشیمان نمی‌آید

رخانه مست برون امد و لطافت دارد و باغ سایه و روانی لطافت دارد
نگر غبار دل من گرفته دامن رخش که در گذرگه او دست و استقامت دارد
نگاه کوی تو کر گشتم فتاده اسارت که گر تو هیچ نگوئی زمانه تاب دارد
مده نمک فشردن که آتش جگر من چو چشم ابرم و دریا شود که آب دارد

حباب قی میخانه عرضه داد که شاپور
خمار دارد و او از تو و شراب ندارد

عزت عشق ببخشی که مدار شود زرده ذره و رو زرده دیدار شود

زیب حسن تو صد امید از روز فیاد که رخ خوب ترا امید و نگار شود
حال ز غیبت دلم را که ماند از چمن زاشیان امده و در دام گرفتار شود
دل که در بزم وفا وعده مجلس شد حیف در بزم تو که بشنس دیوار شود

هر کی یار نشیند نشینم شاپور
که اضطراب دلم از خانه نمودار شود

هوس قامت یارم چو در اغوش آمد جانم از زیر بن مو سوی رود دوش آمد
ز تن از ما و هم آغوشی گلپیرهن مردم جانه کرم باد در آغوش آمد
چه عجب گر جز از سوز دلم منت تو دل بمهر تو خون میست که در جوش آمد
ساکی و دو رخم از هجر ولی بوی بهشت بد دماغ من ازان زلف و تنا گوش آمد
تا کی از حسرت روی تو گلستان نو بلبل مست رود و طوطی خاموش آمد

نکهت جوف وفا از دهشت می‌آید بر این کار زداری سخت می‌آید
زلب غنچه به مهر خموشی دی که زندور بوزه بست وقت می‌آید
ده چه شیرین سخنی گر شکرستان طوطی مذاق لب شکر شکست می‌آید
گر نه یوسف کم گشته درین جا که بوی مصر از طرف بر نشست می‌آید
عمر ضایع چه کنم در طلب آب حیات که آب سرچشمه خضر از دهشت می‌آید
گرچه در بستر راحت بدهی جان شاپور بوی شمشیر جفا از تخت می‌آید

بر جمالم زر زمین از چشم اگر باریم فکند — بر گرفت از خاک ارم گرچه دل دلدارم فکند
لعل زلفا و نزد و بیرانه سر ابهم که عشقت — از کنار راه دور انگوش زنارم فکند
عشق چون خورشید بودم آسمان و ره تا — بشکنند تا زخم از چشم خونبارم فکند
خاک چشمم رنس و سوده گشت از زر و زر — تو بخور سقفم شکست و سایه دیوارم فکند
آن سبوی کهنه ام پی که زد باده بر دوشش — آخر ماه صفر از بام خمارم فکند
مادر گیتی نشترون بود و من طفل یتیم — بر گرفت از راهم اما بر گوشه زارم فکند
تا فلک سالور ما کی دوستی ورزم کرا — خون بمن ارزد شمنی در گردن یارم فکند

خانمان و سران آفت جان خواهم کرد — میکنم عاقبت این کره زبان خواهم کرد
منم آن نخل که یک گل ز بهارم نشکفت — پس از این بیشتر از باد خزان خواهم کرد
گره گر ماند از این گونه بماند و خجر — مژه را کار که بر نیکر ران خواهم کرد
سیفروشم تو دل را نگاهی ز بهار — بحر این جنس وفا را که گران خواهم کرد

داری از جو صله سنگ ملامت سالور
ز دوست انگشت نمای دو جهان خواهم کرد

در دست از تن این خسته چو جان خواهد شد — سر من ز بقای تو روان خواهد شد
کم ز زنم که از گریه من در بار را — هر کجا نام کرامت میان خواهد شد
گرچه ایام بهارست ولی بی رخ من — در باغ از همه بند خزان خواهد شد

وحشت

وحشت عرض دعای اگرم دست دهد — در کفم هر سر انگشت زبان خواهد شد

بوفای دو سه روزش مرو از ره سالور
که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

نیامدم سبده در الهی وفادار انجمن نامد — بهیچم رنگ و رخ دلدار انجمن نامد
ز شمعا تسوی ما کم افتد چشم بیمارش — که از دیدن او بر هر است جار انجمن نامد
کشند اکنون که افکندم گردن مای ار — ز لعلش — ست چو دوست رستام که زنار انجمن نامد
چه رنجانی بازارم بجشش منی گنجش رازم — که گنه کارم که گنه کارم که کار انجمن نامد

مسلسل ساخت هر موم هر تاری ز زلف خود
که سالور را گرفتاری گرفت ار انجمن نامد

هم بوسه اگر آن غمزه در قتلم علو دارد — گر آن گوسفند خاکم ساخت دستی دارد
نغاری ز رنج افکن بار گشت گلستانی — گر سنبل سخت در بافت و گل بسیار رو دارد
و ما غم گفت بر آهی نشنید و در خود — هر آن غایت که شکوه و بان غنچه بو دارد
دل برون در دست غمزه را تا بار لطف او — که چشم این سوده را بسیار بار گرز رو دارد
اگر باشد کف خاکی رکوش رگ گوش — تیمم صد غرف هنگام طاعت رو فرو دارد
محوانم زین شراب ای خضر سوی چشمه حیوان — که آب زندگی بیدوست خنجر در گلو دارد
هوس در سینه ما شوریجان ز کی فرود آمد — که آنجا چشم حسرت آرزو راز رو دارد
محو عیش راح امل که محنتهاست در ارشش — بهین ز رسا کن در ما که صد حسرت گلو دارد

ز شاپور خار را بوده کس محتاج‌تر نبود
درین مجلس که صد کس چشم بر روی سبو دارد

پرسی از من که تا چند گریبان آه جیبی
نیم غافل از دو گیتی رستم و بی‌سلک زنگ افتد
نقد رگ کار شد رشته بهر کس کو درو چشمش
مگر و گردش شادی که چندان عشق رستی بود
جهان گران شد چون [illegible] این عمر گرانی

رو نما صبح گردیدم راه خون در آستین باشد
که عاشق را المثل گر گو رسد و در آستین باشد
همیشه فتنه بر بالین و مژگان صف آستین باشد
مرا با جان خرم تا دل از وی کین باشد
براه فتنه مرگ آنکه در زیر زمین باشد

ز هستی سیر شد شاپور زین خون جگر خوردن
حلالش باد صد مهر ور ز من همین باشد

عشق در سوداست هر دو مرد ما از پیش نبود
حسن عالم سوزش از الیاعت کودکان میکشود
زلف را آدم که چون گیسو حمایل کرده تو بود
بر دل از هر رگ گل صد زخم غرق تیغ زدم

عاجز آمد کوهکن چون عاشقی کارش نبود
یوسف آنجا بود لیکن روی بازارش نبود
برهمن گشت آنکه را تسبیح و زنارش نبود
در گلستانی که تری با هر خارش نبود

صاحب دین و دلی پیدا نشد شاپور را
امتحان کردم مگر تسبیح و زنارش نبود

سیمای جوانی غم بار از رخ بارد
بی ساقی گلچهره که رو شکر روح است

این باد خزان نقش بهار از رخ بارد
رنگ گل می رنگ بهار از رخ بارد

همسال گل صفحهٔ رخساره عمر است
رنگی که غم عشق تو ما را ز رخ بارد

شاپور تو اگر شد ازین گریه که امروز
صد دامن گوهر شمار از رخ بارد

یک دو روز را جا چنین در چشم تر نیست
چارهٔ زخم دلم همیشه و جگر خوردن نیست
گر ز سر گرم جوانی در هوس دوری هست
زلف چیمش نماند کی را او دور نیست

در دل آن گل تماشا رفته یا حکم میکند
بیوقوف است آنکه درمان مرهم میکند
بوی زلفش با دو اعیسی مریم میکند
آنچه با من کرد با خلق عالم میکند

همچو من شاپور کارش روز رسوا میشود
کار عقل و عشق را هر کس بهم ضم میکند

چو بادی کش که در پیوسته رنگ از رخ آید
اگر بیگانگیش ای بپرو خواهی از نیستن
اگر خواهد مرد در قتل و غارت چیمش از رحمش
ضعف تن نابی با دو نشانی زه خود بیا

هر جا میروم راهم به کوی یار می آید
نظر کن با چه دقتم دیده بر دیدار می آید
عجب نبود که مردم را به مردم کار می آید
کرم چون ذره بر سر سایه دیوار می آید

مجنبانید زنجیر دل شاپور شیدا را
که چون آوازه خود با زنجیر بازار می آید

عنان بی چشم جوان تندخو کرده اند
بیا که رونق همین یک ساغر است

نگاهش آب روان ز رخ جو کرده اند
چو گل دو روزه شو و رنگ و بو کرده اند

شب فراق ز طوفان گریه می‌ترسم / که موج اشک زمین را زبر و گرداند
اسیران سر زلفم که بید بدر ما و / هزار خانه چو کمتار نو گرداند

تو شور بختی شاپور بین که هم نفس
بشهر تا همه چو از رنگ او گرداند

ز همین غارت غم غم جان آید گرد / همه امروز مرا وعده او فردا
حسرت روی تو چندان دلم سودا کرد / که لب خشک مرا گریه لب دریا کرد
من درین شهر کمی مرد سلامت بودم / ولی کز رسوایی جهان تا مرا رسوا کرد
خلق بسیار ز مردانم رنج و محنت عشق / در میان همه آفاق مرا شیدا کرد

ماه کی خورد کمر از کمر او شب نور
که قفایش زمین خورد چو بر بالا کرد

برنجید چو از شکوه لبم گرم سخن شد / دایم سخن راست مرا قفل دهن شد
باعث ز همین زلف تو شد تو دوام / کاو قت فلک خوف پریشانی من شد
هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم / تا آهن پیکان همگی جزو تن شد
از شوق وصالت ره مارگیرم / و لکش بره هموار تر از راه دهن شد

یک شیشه می کهنه فتمنجان ز شاپور
بهتر ز خمی رز که نو از کهن شد

شکار افکن ز راهی کمان شکار انداز می آیم / بهترین مرغ روح از شوق در پرواز می آیم

ملول از شبنم‌هایی گل مرغ دلی دارم / که از گلشن و گلگیری گلخن باز می آیم
چنان شد خسک گستر بستر خون استخوان من / که گر خار از تن خود را جدا سازی نمی آیم
ره آمد شد یاران مو گلی بسته شد بر من / که غم هم در دل تنگم ز روی یاری آید
دلم گو تا ز ره نو شد ز لعل غم آلودش / که امشب بوی خون را تازه غماز می آیم
چو رحمت کربلاین شهید خویش صحرایی / ز جوی رفته اندر مکانی بازمی آیم

گر از مسجد رسم شاپور مگویید مرگویان
که از میخانه تا زان مرد و شاهد بازمی آیم

بار و نمک صلح بنیک تواند خورد / سوگند توان خوردن و این نان توان خورد
در بحر لرم ما از آنست که در رشک / ز هر از دوم بر گشت در مان توان خورد
بگذار که لب تشنه و بدار جانم / خون جگر از چاه زنخدان تو آن خورد

شاپور نصیبت رسد هر چه بهر کس
در کاسه خود روزی مهمان نتوان خورد

گر زلفش زخنه در بازار دین می افکند / شانه از دو سنبلش در ملک چین می افکند
گر شب امید من گرد و شر دامن دوست / بس که از بوی کباب چنین می افکند
زلفش ان مار بست گر کاسه ام آن گل ولی / خویش را هر روز در جلد زمین می افکند
شاهد از مصحف گشادی آمد در کار / فال دامن ز چینم طرح چینی می افکند
بر سرم گر زانکه یاد تاج اطلس بمکر زد / روزگارم موج خار از جبین می افکند

این نمی بیند که کان العسل و امان منت
تراو هر که نمی افتد بخاک از بهر آن منت

چشم حاسد که نظر زآستین می افکند
ور دل من منخلد که ز زمین می افکند

ور بستان دم ز جنت فرد و شب بو ر بند
بید سنگ ار باشد انجا تو شستن می افکند

زمانه ز هر غمتم در دماغ میخواهد
مرا ز دوزی جانانه داغ میخواهد

شهید ساخت مرا عشق و برسر جا کم
کنون نشسته زنم دم سراغ میخواهد

کرم کشند بصبر دوست و یارم
تلاش فروزدن دماغ میخواهد

هوای ترک تبان در دماغ افتاد
دگر ز تو سر شوریده و داغ میخواهد

گرفتم است که چنین قطعه زود دوست
کی بیت انکه دل از کشت باغ میخواهد

برو بپیر که آسوده ز نشین تبا بود
حضور خاطر و کنج فراغ میخواهد

رها دار سنگ چنین خواهی الفت زمی آرد
ور از جنت کلی خواهی از افتادگی آرد

زدست سنگ طفلان در سر کوس قرار تو هم
که ارام ملا بار سر دیوار می آرد

ندای شکستم ما اخر خود این مرا آستم
که با من آسمان ز ابر سر از ازمی آرد

نبخت مدتیم این که نشتر در میان آرد
اگر مرهم برای سینه افگار می آرد

نهان چشم و چون تحمل برتم باده بمیگردم
نسیم صبح اگر یادی از آن گلزار می آرد

نرو گر زانکه در محشر بخشد بر دلم آرد
که صد چند انکه همت باید استغفار می آرد

دل از عشق بتان شب بور ما ممکن بود رکن
کز محل و رستی آفند است بازی آرد

از زرد و خون در دلم از حسرت بیدار کرد
عشق اگر از منت خواهد از بروز بسیار کرد

ظاهرم شد انکه می بود است صحبت آتشی
تا تو آنها ای چشمش مرا بیمار کرد

قدر ذوق نغمه چون مطرب جان بر چکنی
بیشتر زانها له منی در دل من کار کرد

بسکه شور افکنده اندر هر دو عالم غمزه او
خونگان حشر را این گفتگو بیدار کرد

هیچ حرفی نیست در عالم زغماری تر
عشق مغرور است اگر منصور را بردار کرد

زحمت رها و در غم نشسته بیجا منع شو
در طریق عشق راه خویشتن هموار کرد

کی شود بام و در شب بور ما بس آشنا
گرد از رو پهلو تهی کز کمه رو دیوار کرد

بسکه رشک غیر هر ساعت ز هر چشم می رود
از سر کوی وفا غیرت بدو چشم می رود

تا کی از باده حسرت گران گردد سرم
ای خوش آن مستی که بار سر ز دوشم می رود

چشم بیدار مرا با خواب آتش چه کار
هر زمان فکر تغافلهای دوشم می رود

حرف شام غم مگو بیش که آن بار رسید
سر بجانم می نهد گر ره بگوشم می رود

زاب چشم خویش منونم که در کانون هجر
گاه شورم می نشاند گاه جوشم می رود

زحمت خمیازه هجر چو انجام گشت
شوق خاطر سوی بر شورش می رود

در قفای شیخ سابور از ره ماتم در شمار
جان باستقبال انداز باده گوشم می رود

گر کعبه بصد دل ما شاد توان کرد — در عشق چه حیلها که رندانه توان کرد
مرغی که تماشای گلشن در قفس آرد — جایی که مروت بود آزاد توان کرد
منت بنه بر وعده که قاصد به عمر — کی گفت حدیثی که دلی شاد توان کرد
ای کرده چو بیمار خود از بنده فراموش — عمر از تو نه آنم که گر آباد توان کرد
کار ستم از دست تو بر طاق بلند است — جایی نرسیده است که فریاد توان کرد
گر کار بجان سختی و گردن کشی افتد — خون در جگر خنجر جلاد توان کرد
لذت اگر اینست که پیکان تو دارد — خود را اسیر ناوک بیداد توان کرد
در عشق کسی نیست بجان کندن شاد — کی لذت این کار بفرهاد توان کرد

چو خونش گاه مردن بر لب اظهار آرد — نفسی بخبر کرده و در دل و خار نگهدارد
ندارد هر کرم چون مرغ وحشی در قفس لیکن — اگر پرواز کرم رشته جان را نگهدارد
اگر غفلت نپوشد پرده از چشم تماشای — خرام فتنه‌اش از زنهار در عار نگهدارد
پریشان کرده زان دارد سر زلف ترا — که خواهد خاطر گرد مسلمان را نگهدارد
اگر زنار بندی من گره از طره بگشاید — کدامین سنگدل باشد که ایمان را نگهدارد
بدلها راز جنونم خار خاری میشود ظاهر — خدا از آفت دشمن گریبان را نگهدارد
اگر خواهد جنونم را علاج از حسن سنگی کرد — برای خود طبیب آن به که درمان را نگهدارد
جنون شانه و آهو شکند صید وحشی دانم را — کسی زنجیر و نه تا کی عشق پنهان را نگهدارد

دیده بازم بر رخی طرح نظرها افکند — دل لب ما عشق احیای دگر می افکند
عشق بهر غم تو ولهای ما و که خورده را — یک به یک میارد و بیش نظر می افکند
بسکه مرد بهوش … بیش — … سوزی در جگر می افکند
گره از رحم رجانم نه از سنگی دل است — ما نه زر از بخت بد من ار اثر می افکند
گره گرانست … که چو پیچ … — این کهن بنیاد را از کند گر می افکند
نامه وصل از پیام عاشق … — حلقها بر پای مرغ نامه بر می افکند

میوه … خوشبو میکند ام که دوست
خود هم اینجا خواهد آمد با خبر می افکند

مرا دلیست که چون شعله خانک در سوزد — بچاره گر نفسش آب بیشتر سوزد
مزن بغمزه خدنگ جفا که از چشم ترا — ولی اگر خورد و بی دل دگر سوزد
مبادش غمزه بتوب بشب وصال ای غیر — که کی چراغ گیتی با دم سحر سوزد
جدا ز روی تو گلزار در دم از روی … — که در شراب دل تشنه بیشتر سوزد
نسیم بزم ای همنشین مسیار — چه لذتست روانی که بیخبر سوزد

تغافلست دلم را بشعله شاور
که گر بدامن افتد مرا جگر سوزد

زان سرکوهم چو را دنا امیدی سر شود — عالمی از گریه تو میدهی که سر شود
ز آتشی سوزم من مجنون که در فرق سرم — گر نشیند مرغ آتش خواره خاکستر شود

عشق تو را افزون ما را درد روز افزون دواست / ای خوش آن دردی که هر دم درد دل افزون شود
هیچکس بر سوز پنهانم روا نبود لطف / آتش اندر خود زنم تا خلق را باور شود
ور بتو راز از چشم من ببارد همچنین / کوه و صحرا سبزه گردد و عالم دیگر شود
چاره شاپور کن جانا که شد نزدیک آن / کز غمت زنهار خواهان حالت محشر شود

ز بزمش بانگ مستانم صبا در گوش می آرد / ز تو هر دم غمی نو بر من مدهوش می آرد
ز نرمی کار زور آرد مدارای پیمان ایجاد / کنون حسرت بگوشم بانگ نوشانوش می آرد
سر قتل که دارد باز است کاکلش غیرت / شهیدان غمش را خون ولی از جوش می آرد
بگو اهل سلامت کز شوخی ز هر انگشتر / ز خشم تیغ ناز و زلف خوش کو چی می آرد
غمش شاپور را از مهربانی در شب هجران / فشار و خون ز دل و ستم کم در آغوش می آرد

ای مطرب ره آهسته رو صد جان تا شکند / ناگاه امت اندر رز باغ خار مغیلان شکند
از رنگ و بار آزاد شو تا زلفش رسن رهی / هر گر رای سوختن کرسی شاخ مرجان شکند
هندوی چوگان باز او از خوشش گر راهی شود / روزی که بر گوی عالم تکیه بر ستیز چوگان شکند
چون شد نفس ای مسیحی کمان کفر شکن / هر کز نخند و بکدمی ما صد نمکدان شکند
روانی طبیب گر پیش رو ار شربت لیمو کو / کین خوش مقزای بر آن سنگ ملامت ان شکند
فال امیدی بر زنم در هم نتوان از رستنی / باشد که هم دارد و بر شاد که بجان شکند

شاپور آزاده شوره ام کآتش کسی ساکن کند / نتشاندم سوز جگر آبی که دندان شکند

دود آهم چند از سوز جگر پنهان بود / تا کمی در سوز پنهانم اثر پنهان بود
ناله را تا چند در لب مهر خاموشی نهم / تا کمی در دلم راز نهانچه پنهان بود
زخم از آن چشم عتاب آلود دارد جان بی / کس چه داند زهر قاتل اندر پنهان بود
در شب تاریک اگر شاپور شد آفتاب / گوهر مقصود در راه سحر پنهان بود
غمزه شاپور از کمین که قصد جانم میکند / گر خیالش بگذرم از پیش نظر پنهان بود

بس که خار ره در دیده ضیاء افتند / در تماشای تو هر دم که از پا افتند
ترسم از بریدن مرغ تمنای ز ره رفت / شیشه عشق تو از طاق دل ما افتند
بتو در بستر هجران غم ای سنگ شدم / گر نیابی تو و کارم به مسیحا افتند
غمت عشق تو ام چشم تماشا بند و / گرو آئینه دل عکس تماشا افتند
تا قیامت نکند هیچکسی باور روز / اگر آن طره به بیت شب یلدا افتند
یار در کشتن شاپور سعی بود / جای آن بود که امروز بفردا افتند

مهربانی را اسیر خوانم نمکند / از غمت پیوند جانم نمکند
تا حق زلفت مرا در گردن است / دست زنار از میانم نمکند

کی رسد از هم خوشی بر لبم — آن نفس کاندر دهانم نمی‌گسلد
چون کنم نشتر زد از رگ غمم — تا جنون زنجیر جانم نمی‌گسلد
همه مقصود نتوانم شدن — آسمان گر رشته جانم نمی‌گسلد
چون جرس هر گه که نالم از غمش — از قفای هم فغانم نمی‌گسلد

یک بهم شاپور از رشته عشق دوست — تا طمع زین خاکدانم نمی‌گسلد

غمت گر یار بود مهربان من که خواهد شد — رسوا دل بیچاره‌ام من که خواهد شد
دل دیوانه دارد جانب قاتل التفاتی — که دعوی کار جان ناتوان من که خواهد شد
چو فانوس تنم از شعله داغ درون سوزد — حجاب آتش عشق نهان من که خواهد شد
ولی گر اهل عالم داشتم شد حرف بیهوده — ازین پس همه بیهوده زبان من که خواهد شد
مرا از غایت وحشت نظر جز بر زمین نبود — به پیش غمزه او ترجمان من که خواهد شد

ز جذب شوق شاپور اربی وصل یار خود — عنان از دست دادم همعنان من که خواهد شد

امروز برای ما انجمنی بود — نظاره جان کندن خویشتن نیکی بود
زندان دل تنگ من امشب رخ جانان — آراسته یوسف گل پیرهنی بود
در باغ نظر هر دم آرایش دلدار — از سرو گل آراسته هر سو چمنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانم از آن دو — کین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

شب

شب با غمم هجران تو محنت زده شاپور — یعقوب صفت ساکن بیت الحزنی بود

خنده خون در دل خیال وصل جانانم کنند — ای فزون سودای باطل‌ها چه ویرانم کنند
آتشم در خرقه افزاید چنین همدمی — خنده در رسوایی چاک گریبانم کنند
دیده را پای و هوای گشت گلگشت بهشت — گر نخواهم گریه که خون دل هر آنم کنند
سبحه با زنار دارد دل که یا رب ره به — تا کی شرمنده گبر و مسلمانم کنند

من خود از تیمار او شاپور افتادم ز پا — خیز و با همدم بگو تا فکر درمانم کنند

به پرسش گر کنم جا مهربان من که خواهد شد — اگر سینه زنی جوئی زبان من که خواهد شد
اگر دارد دریغ از من اشارتهای ابرو — کلید قفل غمهای نهان من که خواهد شد
بی آزار دل با خود گرا سینه هر تن — ز یاران بار سنگ امتحان من که خواهد شد
شرابم خون دل نقل لخت جگرهای گوناگون — به این الوان نعمت میهمان من که خواهد شد

شدم شاپور سیر از عشق خوبان مدتیست — گزین لولی وشان آخر جوان من که خواهد شد

گر آن خورشید شب بیرون ز خلوتخانه یار آمد — بیا تو گستاخ هم از لب کام رو نه یار آمد
ستایان روح محمود است گر رواداری — که هر شب جانب شمع سر خاک ما یار آمد
وبال است آنکه از رحمت لؤلؤ فرو بارد — همان سنگ ملامت بر سر اهل بیار آمد

بکوی شوق برون کرده سرگردان جهانی را | عنان غمزه را اگر دارها دیگر کنار آید
بکنج غم زیاد شمع رخش تا سحر خفت | رها دادم سر هر موی در سودا گذارم

مرو شانور بی ما زسوی گشته بدرو
زنی صبر کنی تا عشوه در دم نواز آم

زینت چه غم گر همه کس همدم ساخته اند | قدرم این بس که نگار شکرم ساخته اند
بوی خوش شوت روح است چراست عشقبازان | تا نوا تر ز نسیم سحرم ساخته اند
این چه کیفیت حسن است که تو ای عشقبازان | باده داده و زخود بیخبرم ساخته اند

جان و دل با رخ خوب تو بر ... هستند
عینک از آینه چشم ترم ساخته اند

تا نوای سنگ زانوی عشقم روی نماند | صورتم نقش و آینه را زانوی نماند
از محبت همه را نام اطفال بشکست | جامه بیعت باست که تا مشکوی نماند
هر چه دادم زنبان عشوه که تقوی جن | نقد دل بود که بر سر آن کوی نماند
ناروا از زر ناسره بازار دکانت | یوسف انجا رگشت و بی ترازوی نماند
خفر این باده عشقت که در هر دو جهانم | سینه از شسته لبی زلب جوی نماند
بنجه از جگرم ناوک مژگان بگذشت | بسکه چشمم نگهبانه ازو روی نماند

زاه سروی که سحر گه چمن روشن نور
بلبل از ناله زبان بست گل از بوی نماند

بخت مردم از دولت دیدار را آورد | دربش مردم هجر تو دیوار را آورد
شکر کنند ما فتن طره خوبرویش | از آنکه سر زلف تو آن کار را آورد
از حسرت آن زخم که از ناوک غمزه آورد | خون دلم انگشت زنهار را آورد
افسوس که از رقت تحمل نتوان | گل داشتم امید و کنون خار را آورد

شانور زنی سبحه صد دانه همی جست
از سبحه هم حلقه زنار را آورد

تا طرف نقاب از رخ روی تو برافتاد | در شهر زنوا لگی این خبر افتاد
بشکفت دل از دسته زعشق تو هر دو جا | این زمزمه از مشهد و جنگ و در افتاد
تا شیده شد از روز پیشش اجزای وجودم | دل جای دگر دیده جای دگر افتاد
بر هر دره دیوار که بر روی تو دیدم | آن شد که زخم بسته دامم لبر افتاد
زحسنگ و ترویش زدم دیده گلگشت | خوناب جگر گشت و مژگان ز ... افتاد

از بار بت شوخ به تبسم سایه شانور
بر خیز که نوبت مدعای سبحه افتاد

کام عزا زعشق عزا ز عمر و شبابی باد | حاصل از شوق نشد جز داغ و نیمای باد
شاه از خانه گشت و ... | کار من رشته آزار روز شکیبایی باد
ور دو ل خدا ان ... | ور دو دل خند اگر خواهی ...
او ل عشقت بس رسوا ز ... | کس چنین در نام در آغاز رسوایی باد

از سهی قدان رعونت چون کشم با تو   رو که در عهد تو رنگ کل نام رعنایی مباد

گل ز خاک نیشابور با او لاف خوبی گر زند
از خجالت کارشان جز زعفرانی شی مباد

از خیال خود نه ما را اخچه خوش دارد   گفتن نمیتوانم دیوار گوش دارد
لیلی خبر ندارد از آب چشم مجنون   صحرا نشین چه داند دریا چه جوش دارد
از سوی غمزه تو هر لطف دیدن من   رگها و همچو کش بید کین نیش نوش دارد
همهای گنج قارون کاگر شاد و بات   یا در زمین نهانست یا سبزه پوش دارد
عیش است و شادمانی اسباب می پرستی   قسمت مگر که ما را غم باده نوش دارد
بیدرد و اران نگار و در سینه تخم حسرت   گر میشد ز غفلت و ر گوش هوش دارد

تا از کر یافت درد هر سر لف عشق سابور
داغی بسر نهادست زخمی بدوش دارد

اردوم عشقی مست جنس جان نتوان خرید   گرچه نقد جان بود جنس گران نتوان خرید
سیم و زر نکنم در نظر لبکیان تو   خاک کویش را بنیج زعفران نتوان خرید
از دکان غمزه نتوان رایگان رو رستن   آنچنان زخمی که از بازار جان نتوان خرید
عشوه را با یک گرانی ای سر بازار   جای کرد که حرفی زین دکان نتوان خرید
عشق شور انگیز مردم کی دل با می ارد   بهره و حرفی بخشم و گران نتوان خرید
درد و داغ عشق را نیشابور غوش بکس   رایگان جنس نفیس از قدردان نتوان خرید

همنشین

۸۱

همنشین از ستم جز شعله در بستر نزد   آنکه شب دیدار آتشم افزون ز خاکستر نزد
ای چه بی مردم ز چشم و دست در دامن عشق   هیچکه از هیچ کافر هیچ خنجر نزد
خنده چشم تو ز دکان صدف و گشت   لذت یک غمزه ار سیب نیشتر نزد
در مذاق عاشقت مهجوری امدن اگوار   هر که دید او روی هجران رو در خوش کرد و مرد
آب تیغ و زهر حسرت هر دو از کام   کو دران خنجره من هر کو در آن ساغر نزد
ز هر روزگار سامان نیست جز عاشقی او   از سر شوریده حرفی غیر شور و شر نزد

نیست یار ملک هستی همت نیشابور را
رنگ سر هر کس که چون او گرد ور ور سر نزد

کشته شمشیر او را لعل او جان میدهد   مرده او را خدا اجر شهیدان میدهد
دست عاشق جیب جان گر پاره پاره دور دست   کاستین میخواهد بخشش گریبان میدهد
دیده یعقوب روشن کن نسیم فیض بخش   میرسد از مصر اما بوی کنعان میدهد
چشم او در ملک جانها حاکم فرمان روا   قتل عام شهر را تیزی مژگان میدهد

در علاج عشق نیشابور را حرف تنگ دست
کانچه پیدا میکند مسکین بدرمان میدهد

چو آستین کف موسی ز رشک جلوه دارد   که ساعدت ید بیضا در آستین دارد
ز هوش بیهوش باش گر ره هیچ و خم ندار نی   کمند زلف که بو تابهای نازنین دارد
چنان گرسنه نگاهم که دیده دو خدنگ اقوم   به ناوک تو که مژگان آهنین دارد

عنبر افشان قافله سالار باد صبح پرس / کو بهار خانه او رشک مشک چین داد
تو ای چو زلف کج او در دو یار روی ستانی / از و پرس که با عاشقان چه کین داد

از چشم و مار رو و دوا که از چون شانه ور
برای کشتن خود زهر در نگین داد

چو زلف افعی او زنجیر بندد / نگاهش و بیداد و تیغ شمشیر بندد
ز بند در زلفش دلم خویشتن را / خود بهانه که خود را زنجیر بندد
جگرخواره هندوی چشمش با افسون / ز هندوستان مار کشمیر بندد
کشد تیغ و مژگان ستاند و قضا را / ز غیرت و همت مقدر بندد
چو برهم زند بال شاهین چشمش / با دل نظر چشم نخجیر بندد
نخواهد شد آباد ویرانه دل / گر آتش خضر همت تعمیر بندد

بت گرم شاپور بند و با افسون
گره چون زلف کج گیر بندد

دل بناکام جدا زان بت چو ناکام افتاد / کار رو داد و بر شد و بوسه پیغام افتاد
همت کفر و وبال کنه و عزت عشق / جمله ز کردنم از زلف و لا زلم افتاد
سرخوش آن سرو خرامنده که آیینه گر گشت / آفتاب از پی نظاره اش از بام افتاد
نیست بر مرغ دلم منت آزادی کس / ضعف تن آنقدرش بود که در دام افتاد
فال شاهنشکی عشق بنام زدند / قرعه غلطان ز کنار من بدنام افتاد

شغل بیداد مرا زان دو بس شد امروز انصاف / میوه بشکستم از شاخ هوس خام افتاد
خاک ره باش که بر فرق جاهلان گردی / خضر شد هر که چو من رهگذر عام افتاد

روز روشن آن شب زلف مردم نور
بر من از روز که چشم در ایام افتاد

شب غم یاد من از ان سینه مسکین داد / اضطراب دل سودا زده تسکین داد
یک دم از پهلوی من آسیب بستر نشنید / گرچه از درد سر من زحمت صد بالین داد
محک تجربه طالع این است که بدر / هر دعایی که مرا کرد از نفرین داد
آنکه بنوخت نصیب سر زانو و سنگ / همت کان نمک را لب شیرین داد
بی شفیعم ز ره دوست شد امید / صد مراد ام هر دعایی مرد آمین داد
مهرگان سوی چمن رفته در عیشش روم / شاهد باغ مرا وعده فروردین داد

پیش شانو در برابر بی نقصان کرد
عوض نسیم سفید الکه فی رنگین داد

زلف او هندوست رهزن رشک نگر / وارگون گون بند آن نگار رشک نگر
جاودان با بیل آن زلفش آن اوست / ساحران سرنگون نار رشک نگر
رنه انگشتی بحرف زلف او / اضطراب نبض بیمارش نگر
موشکافیهای چشمش و دیده / ساده لوحیها رخسارش نگر
باد جو و باد و دستهای زلف / باد در دست هوادارش نگر

نعمد از اوی رز راه نیست او | ز بیخیزند و گرفتارش کز

بی طلبش نور و درش برو
ذوق اگر داری بدیوارش گز

چیدنش آب دیده بخشد مایه طوفان ابر | دشمنم با چشم خود چون خانه ویران ابر
ور گلوی ار گردد گره حسرت گره | دیده ام زینسان که ز هر وحشت باران ابر
شب ز شغل گریه ام حلقی ز فغان واشگر | خاطری شکسته ام بابسته ام پیمان زابر
آب چشمم کم نگردد و ز منبع استین | دامنم دریاست ازمن کی رسد نقصان زابر
تا بروز حشر زین بس نم نماند در زمین | از کدورتهای دل افشانم از دامان ابر

گر بدریا خاکم شاپور دور از روی او
سایدار موج سرشک من سرطوفان ابر

روای خضر ره و چشمه حیوان نگذار | نگذارد و گرشد دیگ بیابان نگذار
غم واغنت طلب و بیتنگدل بنت | باخجالت نکشی جانرا بمهمان نگذار
خانه بسیار زرشت بنت غذاش کند | خدمت زلف به لبهای پریشان نگذار
قیمت پیرهن یوسف و پیراهن تو | تا بدامنت گریبان نگر گریبان نگذار
ما بمن غم عقبت حشر اما دلم | هرچه در داری ازین جنس و صدان نگذار
تا بدار تشنه لبی تشنه لبان تیغ بزند | خم الی بسر خاک شهیدان نگذار
تو بپای لب از خاک وجود تو بفرست | نشنی خشک بدین دیده گریان نگذار

دلم از جور بتوسا جگرم آب مکن | لکه وحشت از اثر این ده ویران نگذار

آشنایی بر زود دست غدار شاپور
لطف دوای مرا با غم جانان نگذار

همان رخ شکفته سنبل نگاه دار | از زرم باغ و شرم رخ گل نگاه دار
تا زنیک شده زاه اسیران مرا گرفت | آیینه ور برار کاکل نگاه دار
گر صید غمزه تو نباشد و شته را | ار ضد قدم بنشیز تغافل نگاه دار

شاپور پای خویشتن از حد بندگی
برتر منه مقام توکل نگاه دار

دست نشستم از تو ما جانم تماشا را چکار | با هر سو زده ام من بعد سودا را چکار
هر کجا خواهی برو ما هر که میخواهی نشین | با دو رنگ بوای جان بیکسی ما را چکار
نیست رو از و شنیدنی نهاده ام در قسمت | جان من با خاطر آسوده غوغا را چکار
از زروندت نم حسرت و میخواهد زمین | طالب وصلت نیم با من تماشا را چکار
خویش را از او کردم بنده کس نیستم | با من بمقدار عشق کار فرما را چکار
پای در کنج نبسود دیچ نا کم گر دوم | با نوای شاپور شوق صحرا را چکار

مست تراب صحبت جانانه ام هنوز | بیرون نرفته بوی گل از خانه ام هنوز
من مردم از خمار و کردش نیامده است | در جوش کاسه گردش پیمانه ام هنوز

نیاورد دل ما رسیدست و زد در کار / دارد گمان گنج بویرانه‌ام هنوز
جان دادم و تعلق جانان ز دل نرفت / بیرون شدم ز عالم و در خانه‌ام هنوز
با آنکه آشنا شده با گوشه‌های خلق / خواب گران گریزد از افسانه‌ام هنوز

شاپور عمر رفت و بتقصیر عرض هر
راهی گذشته همت مردانه‌ام هنوز

اگرچه رفته‌ام از گلشنم کنار هنوز / دهان غنچه‌ام از نوک خار هنوز
ببین ببین که ز مستی گلی زدم بر سر / گرانتر است کلهم بر سر از خمار هنوز
هزار بار بهن از جلوه تو باکیدم / ولی جدا نکند با دم از غبار هنوز
هزار سلسله بگسستم از جنون لیکن / برون نیامدم از دام انتظار هنوز
شود زیاده جنونم ز باده ای ساقی / مده پیاله که مستم ز روی یار هنوز

بیا و بین که زدی گه از سر شاپور
که او ز تیغ تو دارد هزار کار هنوز

نه مشتعلم آتش زد و لی بر سر آتشم هنوز / خاکسترم بباد شد و آتشم هنوز
رفتی و در سپند منع کرد خویشتن / در آتشم ز رشک نشینی و در آتشم هنوز
درد مرا مسیح دوا کرد و به نشد / تو خوش نشین ز بی‌غمی که من هم خوشم هنوز

شاپور کرده دلم از گذر
برق هزار خانه بود آتشم هنوز

پیش‌ها از سر بیهوده همین ماست و بس / کار صبح و شام ما با گردش جامست و بس
راه مقصد طی نشد با آنکه عمرم اندر آن / سوده شد در قطع این وادی رگ گامست و بس
می‌کشند از شکوه جسمش هفت آسمان / آفتابی کاسمانش گوشه بامست و بس
خوش شد گشت محبت بهرمند از وفا / مزرع عشقت اینجا داده در دامست و بس
زین گروه و کلو از کتب طفلان / تشنه در باغی که آنجا میوه خامست و بس
صحبت احباب ما هم رنگ شیر و شکر است / همتی کامست آنجا همی خامست و بس

منعمان را نیست جوش کرد انتقام فیض
ملک معنی وقف رندی سر انجامست و بس

آنجا که اوست گوید از آنجاست ای کس / فرهاد هم کسی که رنجیده عاشقی کس
چندان که نقشه عرض بهر وقت عرض حال / کاهد میانه نوبت شود ز عاشقی کس
دست دعا بحجه زند لعب روزگار / نقشی اگر درست نشیند ز آه کس
گردیده‌ام ز گریه حسرت شوم تباه / ور چشم آلوده گشتم تو بیای کس
دستار جائی رود و سر بجائی / دست جنون خوی کشش بهر پیشی کس

آنجا که جان بهم که در ره دوست
شاپور هیچ دخل ندارد ز غمناکی کس

شکوه بیهده است خواهم کرد زنگ کام خویش / جای هر کسی نیست زین سعی بر دم از کام خویش
تا کی از رشک گره بند بندم داغ داغ / می‌روم یک داغ مستور دم بسفت از کام خویش

بسکه از دوران سیه بختم من گم کرده روز
هم رخ صبح افروزم چراغ شام خویش

هر زمان مانند مرغی کام دل حاصل نشد
در خم لعلی یار ما افتاده ام در دام خویش

زهر دوری قاتل و خونابه حسرت کشت
طرفه زهر آلود خونی کرده ام در جام خویش

من کی شاد و رزم وصل ماه شیرین مرا
آنکه نام یار می‌بینم گهی از نام خویش

هر گره از عمر بجستم رگ کمی گیرد خویش
دور دستم گر بیابان رسد و سینه خویش

میخانه نور امید و ز ون حسن تو
گره فی دل لم لشکی امید خویش

شب بشنه عمر گرامیست من و شام اجل
تا بجستم نیشاد شب ادینه خویش

هر چه اندوختم از عشق تو رسوایی بود
قفل رازی زدم رو در گنجینه خویش

شادی ره رو دل حلقه صحبت ز غم
دور رو چند شوم با غم و در سینه خویش

چند ش نور غم بخت بد و طالع زشت
دشمنی چیست ما را و از دل ارکنه خویش

عهد اگر با عهد بستی چشم و ام و ننگ باش
با فلک چون صلح کردی با زمین در جنگ باش

یار اگر در خو بود بهشت با رس باز
زهره گر مطرب بود گو ساز آهنگ باش

ماه عیش فراغ ماست گو بشام هیچ
زان دهان تنگ چون ترکان در جنگ باش

آهنگ اینک زین کند ازان عیش مای کند
نیستی گر گو یکدم رسر ره لنگ باش

گر درین ره سالکی شاد بود زه کام شوق
منت از فرل نکشی مستغنی از نیرنگ باش

بود نسیم کلم آه عاشقانه خویش
کلم خیال تو و بلبلم ترانه خویش

چو غنچه خود سرو چون باد پای بر زد
اگر طلب نکند کعبه ام یگانه خویش

ب ان کاره همه راه او وادم
نگاههای حریفانه در میانه خویش

رو منت با عیشم شب گریه کن
ز نقد خوش شده ایم مفلس مانده خویش

کبوتری نشنید برین نقش نامی
نشانه ز نظر شستم با شیانه خویش

شکسته بال جفا و ز الکوت نور
رای خویش نهد ار دام و دانه خویش

پی تو چون آئینم نگر صورت بیهوده خویش
کاسه را نو کنم آئینه معشوده خویش

سیل اشکم دیده را چون قطره بیرون افکند
گر نه بندم راهش از مژگان خون آلوده خویش

زور محشر گر نه با بوی نوا رود در زم
کی ز خوش اندازم جام غم فرسوده خویش

گر ز راه و اسینم زنخ تنها شمع من
همچو شمع کشته ماتم زندگی از دوده خویش

گر بچشم نامی نهند هیچ از روی کوه سخت
بلکه دارم شکوه از جستم عیار آلوده خویش

زان که رشت بور کو با صحو رم رحمی که باز
پی سبب می‌غم امشب خویش را فرسوده خویش

با غمزه کشید از قره تیغ عشق خویش
جان سوی اجل رفت بیا بی جلت خویش

بیتابی من بهشت خواری دل شد
خجلت زده ام از دل غرت طلب خویش

رخساره صبحی نمود از افق بخت ر | عمرم همه شد صرف درازی شب خویش
لی موج ام از عشوه بکشش برخود افکن | صلحی بی ازدگی بی سبب خویش

شادم به جانه فرمن سک ملامت
از نشست جوزمات کمند از او خویش

نشد جهان من کو نامه که دارد سروار او شش | حذر از خاره چشم که پر الست مبادوش
ز جارفت استخوان پهلوام از اضطراب دل | گر از من بود می این مرغ قفس نکردم از او بس
زیب از و انتهای اشک توان داد عبّادا | گره بسته حلقه دام از حلقهای چشم صادقش
و لم تا خاک ره شد بر درت شد مشتری وارد | برو دامن بیفشانی که تا گردی برد با دامنش
اگر دلدار مهر است من هم عزتم دارم | که او رفت از نظر من ترخوا ایست ارزه
نگاهش با اشارت کرد در نگاه تحسینم زار | مرز او از کرده هر دست قیچ طلاوس

بیا روز رو تمان شاه بود عزّ از عاشقی حرفی
فزاین کاری کرد از شاد کوی سر تو تاوش

بنغوم شوق دیدار او رود رقص | نشاط سر مرمستانه او رود رقص
هم تن نقش و لو ارم ز دوری | که شوق او به دیوار او رود رقص
ز وصلش بیخودی کردم تحمل شد | چه دانستم که دیدار او رود رقص

هوای باده در کار است شاهی بود
که شمع مقدار او باز او رود رقص

کمعشوه را جزی رمن میخواست عالم در عوض | من داد و ش ای در بها میخواهد او جان در عوض
شب با خیال زلف او گفت و شنیدی داشتم | گفتم پریشان از تو ام گفتا پریشان در عوض
تا کرده با دل سوزش بهایی تیغ کرده است | جان دادم و برداشتم زخم نمایان در عوض
دستم که صد روز حد از هر دو عالم است با | تا داده از زلف و در مشکین دگر جان در عوض
تنها وده معنی هیچ جا از صبح مژگان او | گر بوده بودم لذتی در باختم جان در عوض
هندوی زلفش کرده بمکتاوم از زمان چو او | از روی غیبت سخت تر گرم و امان در

خاک سر کوی تر اگر دور بشاه بود از کسی
نستاند شهنشاهی و ملک سلیمان در عوض

گرفت تا عذار ترا در کنار خط | تا شد زرد و سیاهی جهان در شب تار خط
نیمو است رخ که نغمز خوبی کند تمام | تنها و لطف از رویش در کنار خط
ای تازه گل که نور خط کرده عارضت | تنهای رخ که رویش هر از هزار خط
رخ چو لاله نعمت شد از شود و منعقد بباب | افزون تر از غبار رخ تا مد نگار خط
وقت زوال دولت مهر رخ تو هست | یارب فزون زای که شد سیاه دار

شاه بود زر شار خط تا ان که منت
گلنگا که زلف و خال بود در شمار خط

اشکی که ریزد در سنک از چشم گریانم چو شمع | خاک ز آب دیده دیگر و درگریانم چو شمع
رشته جان مرا تا عشق در سوزن کشید | شعله شد سوزن رسوز رشته جانم چو شمع

یک شب از حرم بگذر گر اگر ننشینی بسوز | شب چراغم گر گهر لیک از آنم چو شمع
هر سر انگشتم بسوز دل چراغ دیگر است | میکشند از دست هم شب پروانه وارانم چو شمع
روز و اغیار و عالم آستین افشان گذشت | جلوه قدی که گشت از ناز و دامانم چو شمع
رفته ناحق راه خود و خون صد پروانه ام | زنده یک نفس گر طفیل بزم جانانم چو شمع
سوز دل از رخ جانان و صالم نیست در شب جدایی | هم بسوز استخوان خویش مهمانم چو شمع

عاشقم شب نور ما گر بود هم کار نیست
رونق ... گر ز سلامم چو شمع

شب ز بزم حیرتم گر نور از آنم چراغ | صد سپند اول بسوزم تا بسوزانم چراغ
جمع ما در هیچ کس ما هم سر و سامان نمی | گر ز سبکباری سرم بر باد رفت سامانم
کلبه ام تاریک ای آن بی که چو تاج ... | خانه روشن میکند در چشم گریانم چراغ
دیده عاشق ندارد تاب چندین روشنی | چون مشرف ساختی بنشین که ... نم
جان کنم پروانه اش شمع از شود مهمانم | روشن از خشم ارتش گر دود جو مهمانم چراغ

هر کران شمع جان شب پور جدایی شود
از خجالت میرود در زیر دامانم چراغ

عشقم ار شد در خور دون جلال ظرف | تاب و تیم ز شربت عناب ظرف
وار اشفاقی است گر دیوانه دل ... | ریخت پاره پاره گردد خورد و خواب ظرف
... شد و بی لعل او نشد | بر رخ خار من ریخت ... ناب ظرف

لب تشنه ام

لب تشنه ام به وصل محرم شود لبیل | کین تشنگی نگردد از آن آب ز ظرف
تا طرح ابروت به صنم خانها رسید | اسلام ز ظرف شد و محراب ز ظرف
تدبیر استراحت دل کردم و نشد | بنجا هم ز نشتر سنجاب ز ظرف
تا زخم ناخنش ز نشانم نمی شود | از دل غمی بنقش مضراب ز ظرف

شب نور سر زار ز خلوت کشتی که شد
گشت گل و سر اسر مهتاب ز ظرف

اشکم نشد به راه تو هر گز نثار حیف | حیف آمدم بگریه بی اختیار حیف
کشتم بمرگ خویش ز حسرت انتظار | تا جست از زبان تو بی اختیار حیف
در عهد بی الحبان که اگر جان دهم ستوری | آمد بوعده تو ام از انتظار حیف
تا چشم را بخنجر او آب داده ام | آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف
تا دیده ام که عهد جوانی چه سان گذشت | از گل دریغم آید و از نوبهار حیف
چون باد رعنا ز پس کم کنم که از | بیقدرم آن قدر که رود در غبار حیف
گفتم که هست پیش تو ام عزتی که تو | پیش آمد خویش شدم شرمسار حیف
عزار شمار عمر گذشته نه هیچ کار | کاری نکرده ام که بود در شمار حیف
بعد از هزار روز که گشتم دچار وصل | نگذاشت آب دیده که گریم قرار حیف

شب نور حیف ها بمن از روزگار رفت
گر زندگی بود گشتم از روزگار حیف

خار خارم شده افزون خبری دارد عشق / رگ جانم نگر طرفه گری دارد عشق

کو تماشا زده مجنون ز خبری لیلی تحسین / کو بعقوبی مجنون لبری دارد عشق

کو چنون کی عمل عاشقیم غزل کند / سیدنا مم من و خوشش در دسری دارد عشق

دیده ام در ورق زایچه طالع خویش / که بتیک یکسر بوم تقلای دارد عشق

ای دل از محنت دوران مجنت مرنز / کی با قبال هما مال وری دارد عشق

کینه در عاشقی از چشم مرا دارد نور
با همه عیب ازینسان اثری دارد عشق

دارم از سوز دل و دهانی خشک / چون نوس در دهان زبانی خشک

بکف اوده بهر سند رمق / هم جانی چونیم نانی خشک

تم از روزگار شد چو کمان / روزگاری سو و کمانی خشک

محظ سال و فاست نو روشنم / نعمت زر استخوانی خشک

العطش سوز ندرهر بوم / ماند از دیده ام زبانی خشک

از روشد زبام ماه بهشتم / کوزه در زر ناودانی خشک

می توانم ضیافتش کردن / گر قناعت کند بنانی خشک

نوح و پیغمبر اگر شدم عجب / چه بود مغز استخوانی خشک

خبری نیست هوا از لبش نور
گلوی تر کن از دهانی خشک

یکی مرا

کی مرا هرگز بغم مانست دل / تابع کیش محبت سلطانست دل

صحبت دست مرا در کنج غم / تا فی اثینی گریبان هست دل

قحط دل شد در رم زان پرورش / مردم کاشخ و او انست دل

در رم یکدم نمی گیرد قرار / سرزده گرد کوی جانانست دل

توام اید بسکه طفلان سرنگشت / همچو طفلانم مدام انست دل

بخت خواب آلود حیرانست چشم / نگه ما را کمینه انست دل

تا چو شانور است در زلفش اسیر
هر چه بیشکوه در پریشانست دل

شد زوری که رو بار وی بایستم / چنین زانو بزانو چشم و لدار نشینم

رود گر خار خارم عالم عشق را نظام قیتم / مباد ای یار رب آن ساعت که بی تکار نشینم

ز شور شعله شوقی گر دود ارزم نهان در دل / چو خوشش از خانی زخرم اگر صد بار نشینم

غبار آلود نعل توسنش را اگر ماوا / نگیشم در علی رفتم که چون بیمار نشینم

سپندم حشم در آلکی بی چون ما توانم / که در آتش بذوق وعده دیدار نشینم

هوای گلشنم نبا در شاد نشاط کار اقتد
در آن استیم نکشتم زد نکم دار نشینم

کو همی که دردولی در میان هستم / باری که آسمان نکشد بر زبان هم

زیبت آشیانه کنم بهر سو جستن / مرغی نیم که بینند این آشیانم هم

مست و ز هجر تیغ نگاهش ز آرام دگر | تا دست رو زندگی جاودان نهم
از شوق یک سلام زبانی هزار بار | بر زخم نامه دار رو دهان بر دهان نهم
هر چشمه را دهان چو لب خشک تشنه‌ام | گر چشم انتظار بر آب روان نهم
چون از هجوم درد روم خط را نوشته | بر جان خویش منت بار گران نهم

شاپور همکلام شکرخندت از ازل
منت چرا ز شکر هندوستان نهم

گردم و در روش چاره که گر زنار و میکردم | ز تاثیر نفس جا در دل فولاد کردم
چو لیلی در دیار حسن اگر لیلی وشی بودی | بنقش روح مجنون را ز عالم شاد میکردم
ز تنهایی زدم ره غمزه خونریز او خود را | چه دانستم خیال خنجر جلاد میکردم
بیاد زلف دست امید هوا ام ... | که خون چون مرغ زیرک در دل صیاد میکردم
اگر در چنگم افتادی ز زنجیر گره گیرش | چو بندی بشکنم صد بنده آزاد میکردم

چو شد شاپور آن کرسی که دور گوشش آمد شد
گذر بر آب می‌بستم صد دل یاد میکردم

سگ کوی گه عشقم ز اهل کفر آزادم | اگر بعشق ایمان بیاورم مسلمانستم
از جنون آشفته‌ام دلدار ... | سیکنم تقلید زلف او پریشان گشته‌ام
ز حسرت نتوانم از نظاره ... خویشتن | جمله تن چشم ولی خود را نهان ...ستم
غیب ... خود ... | ور دو شدم ... در دو میدان ...ستم

باکیان

۸۹

باک از شاپور کارم نیست خواه افتاده گیر
دامنم در آشناییها گریبان نیستم

بهار آمد که سنبل چون شد از بوی که من دارم | شکفته همچو گل در پیرهن بوی که من دارم
سر ... مشتاقان نگاه دارد گر استغنا | سلام گرم نشناسد سر کوی که من دارم
کرد دیوانه خواهم شد که چون زنجیر ... | تحمل میشود سودای گیسوی که من دارم
کسی را مرد میدانش نمیدانم که از شوخی | کمان فتنه زه آمد ابروی که من دارم

نمی‌باشد به گلشن ... کنم نسبت ز رخسارش
که رخسار ... پهلوی روی که من دارم

بسکه از اشک چشم دامن دریا میکنم | لخت صد پاره از بهر صحرا میکنم
عصمت یوسف ... دارم ... | دامن آلوده از دست زلیخا میکنم
شسته رو هر صبح ... | ور نگاهش ... چشم تماشا میکنم
مشتاق ... دردم ... عشق | دامن صد پاره دارم که ...
در بلا باشد کسی ... | چند طوفان ز حسرت ... میکنم

زان کلام شاپور چندین خار غم در دل شکفت
کس چه داند ... خود را ...

لب می ... دارم | تا ... دارم
کوی ... خلق ... | ... دارم

خبری شوم از ما و تو و من چند برآرم | در تو بمانم نفسی بیش ندارم
شاپور اگر از سکنت و فرسنگ شکستم | درویشی و یا همت درویش دارم

در کوی تو فکر دل بیشان نکردم | خود رفتم و از عشق آزاد نکردم
بیداد تو بر طاق بلند است و گرنه | من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
مشغول به صحبتی یاد تو بودم | زانست که از همنفسان یاد نکردم
بر دوش صبا با غم دل رفتم از آن کوی | زان بیم که گرانی دل یاد نکردم

شاپور بکش از جهان پای نشاید
خود در غم دام و کف صیاد نکردم

گرچه در خانه زرم بود اجل با منستم | رو فرو افشنده ور از صحبت مال با منستم
در چمن بودم از آتش من ما گلزار | تا میان تو و هر حادثه حایل با منستم
ای خوشی آنکه که در گردن سیلاب تر تنگ | دست انداخته چون موج حمایل با منستم
قاف تا قاف جهان ملک سلیمان زر تمنت | از برای چه به شهر آیم و عاقل با منستم

هر چه خویش مرا نمی زکه سر بسیم شاپور
من که در گم شدگی بیشتر و دل با منستم

با محبان سینه پیش تیر جانان می برم | لذت آب حیات از نوک پیکان می برم
می شود مشقی رسو سینه هر انگشت من | دست بی تابی چون زدن گریبان می برم

گریه

گر همی گویند می رود غبار چشم و من | بسکه می گریم غبار از چشم گریان می برم
از نسیم کوی یارم غنچه دل وا شد | سینه پر داغ حسرت زین گلستان می برم
می روم زین خاکدان با همچو کلفت روان | گرد غم از خاطر گرد سلمان می برم
بسکه از هجر تو جانم محکم می کشند | جان به لب می آید و چون نام هجران می برم

و دوش بر دوش و فغان چون توام در پیش
بسکه چون شاپور زیر سنگ از گرد و امان می برم

من نه از بیداد تیغی کاندرین ساختم | تا بسوزم [illegible] دیگر با ساختم
شب که بودم همچو آتش [illegible] | داغ کردم [illegible] گستر ساختم
شوق مرغ نامه بر [illegible] | رفتم آخر خانه در برج کبوتر ساختم
عشق او با درد دلم بنیاد [illegible] | با غم او چون را در با درد ساختم
از خفتش چونکه می خواهد گرفتم [illegible] | نامه اعمال را طومار محضر ساختم
شکسته هر که خار دم [illegible] لعل لبش | خویش را اکرم که ست از جام کوثر

سرنوشت عاشقان شاپور چون در دست و بس
با قضا راضی شدم با حکم داور ساختم

بسکه در خاطر خیال آن برو دوش آوردم | خویش را از ذوق میخواهم در آغوش آوردم
سوی صحرا روز با چون آهوی کرده کم | می روم تا باد و عمهای وا گوش آوردم
کر بهشتم رو نماید دارم از اعجاز عشق | سینه گرمی که آتش را در آغوش آوردم

گر شسته بود نقش اشک از پا روم بهر علاج   سر بر بهر دیده چون سیاوش آورم

چون قدح او بیسکی بر رخم شاپور را
چون سبو تا چند از میخانه بر دوشش آورم

یار شد با دیده گردی گر ز بهر خواستم   در بغل دارم تو بی گر صبا میخواستم
ز التفات امروز بهایی شرم آلود تو   ابتکش سیم با تفعد از جبا میخواستم
در شهادتگاه تسلیم کشته گردم حیف   دست و تیغ عشق و دشت کربلا میخواستم
تا رهایی خواست همت کردن از دام   خالی از عجزی نبود از خونبها میخواستم
بلبلت ار گلکو رفت آنکه با صد ارزو   خنده زان غنچه گل کش میخواستم
خاک چین شاپور کی کن تو به کار قدم   کاسمان را بر زر نقشی که ما میخواستم

چه دور دست آنکه هیچش چاره کس نیندام   ز بیتابی تن از بستر سر از بالین نمیدانم
بفکر چاره سازی کرد دل چندانکه کردم   بجز فردون علاج حسرت دیرین نمیدانم
من در عاشقی هر کس که خواهد گو مرا مسکین   که من با خلق عالم سینه صافم کین نمیدانم
ز من رنجیده خاطر میشود یار و من در خود   گناهی جز نگاه حسرت آگین نمیدانم
عجب نبود اگر یار را ز آتش نشناسم   که من دیوانه ام این کفر و دین نمیدانم

شدی شاپور گویا همکام از رو فرهادی
علاجت غیر سنگ چند شیرین نمیدانم

از تیغ تو کام دل ما کام گرفتیم   لعل آمد که عمر را مام گرفتیم
نعم البدل وعده صد ساله وصالت   این بوسه که نقد از لب بعام گرفتیم
از اندرون ز بس نشه از مرهم کافور   کار جگر سوخته از خام گرفتیم
پروانه فشردیم قدم پیش غمانش   تا داد دل خویش ز روشنام گرفتیم

شاپور اگر از آنکه محبت باشد
خود را به پناه کرم عام گرفتیم

تو چهره زرد از غم جانانه ندارم   عمریست که رنگ از پی میخانه ندارم
ره گم شده گردم دریا بست   صبر از رخ آن گوهر یکدانه ندارم
تا بر تو آیم که آتش پرستم   شمعی اگر از همت پروانه ندارم
وصلت ولادم نرن ازغصه هجران   کوتاه نکنی شب ز افسانه ندارم
جز بستر سنجاب که خاکستر گرمست   کستر ولی در خور کاشانه ندارم
از بحر صراحی هم از زنج خمارم   خمیازه بیهوده چو پیمانه ندارم
شاپور که فاست چو تا تیر محبت   حاجت به تقاضای جو لعانه ندارم

گر بود دم سر خود و سامان چه اندازم   مفلس منم گر از دین ایمان چه اندازم
گر زبخت دو دامان خضر دست دو پایم   چشم چو راست پاره دامان چه اندازم
هر درد و راه العالم گوید هست درمان   بس من که حمله دردم درمان چه اندازم

بار غمش عزیز است ننهم گردن دل / این منت جانی ز جان چرا ندارم
عیبی درین زمانه از عاشقی برمنت / این عیب را ز مردم پنهان چرا ندارم

ز طالعی ز بختی ساعور چند گویی
یارم چو از فلان منت پنهان چرا دارم

طبل سودا چند بر بام دماغ خود زنم / سکه بیت بر طلاهای دماغ خود زنم
چون نمک باشد لب شیرینش تا کی گر / او ز نم خود شد ز نام داغ خود زنم
نیکند تکلیف می ای او که حاشا ز کنم / جای آن دارد که پیشکی بر ایاغ خود زنم
تا کی از شمع کسان آتش بجان او زنم / گر غرض سودا است خود در چراغ خود زنم

یا مدام چند بنشینم دور از خویشتن
زر که چون شب پور کامی در سراغ خود

چو بیمار تو در گل و سمن نالم / ز خون دیده خود غازه بر چمن نالم
کفن غبار رم وعده است کسوت من / نیم چو عمر که خود در ابر پیرهن نالم
به من تسلی عشقم رسیم مرگو ... / که گر شراب خورم شهد در دهن نالم
ز خاک کوی تو گشته مشکین ... / که گر کفن رود عطر بر کفن نالم

درون بر ... شعله ایست ای ساعور
شود بر او گردست ... نالم

هر دم سوی او ... / و ز لطف ... کالم

تا داد خود از لذت دیدار ستانم / با نور نظر حسرت صد ساله نوشتم
و نادیدنی منت درین شهر گرسنگیش / با نیم نفس صد دل بی ناله نوشتم
بگذر دل ای ماه چه بوی ره کوتش / تا نکهت سوی تو ام ورنه به لاله نوشتم

ساعور شکر نام برار و بگشادی
گر این غزل خویش به تکلیف نوشتم

هم علل که از عشق تو بیماره و معانی سازم / بیا ای شمع تا جان خود جان فشان
سمند ... لیکن دل گر ز جان دارم / گر چه ز دود و از جایی که کدام ... سازم
جهان از خلق پنهان دارم از ... / گر از چشم شود ظاهر اگر درون پنهان سازم
چنین تا کی کشد ... تغافل جان نگارم / تو از نشئه ... جان سازم

شوم ساعور لال از غیرتش گر صد زبان دارم
بصد نوبت اگر ما خویش او را ... سازم

گواه عشق و رسوایی دل صد پاره دارم / در اثبات جنون داغ بر ... دارم
نیم مست می ... / من این بیهوشی از کیفیت نظاره
تو گردانی ... / ز خود ... گشته و گمراه ... دارم
به داغ نا امیدی سوختم ... جای دل / درون سینه اکنون داغ آتش پاره

جدا از آن کام ... ساعور در هجران ...
که غیر از مردن و تسلیم گشتن چاره دارم

تنها نه خانه دل دیوانه سوختم | زین آه آتشینه سوز سخن خانه سوختم
پیمانه صلاح که گلگل شد از شراب | آتش بدلم ورد و صحیفه بسوختم
از بهر چشم زخم حریفان باده نوش | جای سپند سبحه صد دانه سوختم
امشب ببزم وصل ز سر تا قدم چو شمع | از رشک جوش و طعنه بیگانه سوختم
روشن شد از آتش ما چشم خانه | همچون چراغ گور بویرانه سوختم
دل را شنیدن سر دل و غزل کاند | از پیش پای خویش قفسها نه سوختم

سالور ز تیغ عارض جانان چو زرد وحشت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختم

همچو از نظاره آن آتشین رخساره‌ام | آتش سوزان دوام مرغ آتشخواره‌ام
وحشت عرض تمنا کو که در ایام وصل | یار مستغنی و من مستوفی نظاره‌ام
گر وفا شد ایام و سعی مرعی و حقی مدت | ناامیدی از سر کوی تو کرد آواره‌ام
رتبه عشق و ملامت بین که عزت می‌برد | جامه ناموس زیبد از خرقه صد پاره‌ام

پیر صد ساله پوران کل چوش تماشاست یار
گر هجوم رشک بود مایل نظاره‌ام

منزل صبحی از گوشه ویرانه داریم | ما خانه خرابان خبر از جامه داریم
کمتر ز خرابات که از رفتنگ امروز | جای صفایی در میخانه نداریم
صد چاک گریبان صبحی از غم دل بهجت | ما سنگ فلاخن ماتم روانه نداریم

صبحی

صبحی نشود شام که بار سر زلفی | صد زخم نمایان بدل شانه نداریم
چون فاتحه عمر نیست که بهار تیره‌ام | در سایه دیوار کسی جانه نداریم
طرحی که ز دل بود درین کلبه شکسته | زان کف قدح ماست که پیمانه ندارد

در سپاه جنون چند اگر خواهی دل کام | همین که شهرت از عشق جنون در دامنش
اگر خفته دل بود از نهادم دو ور | که من از ساده لوحها بچند روز عیش دارم
بشکر آنکه روشن شد چراغ عاشقی ازمن | بداغ عشق خواهم سوختن تا نقش دارم
براه محمل لیلی نگاهم ماند از رشد | سری ز زانو و کوشی با دو از جرس دارم

رسانیده است جای عاشقی سالور کارم را
که از بی اعتباری رشک بر اهل هوس دارم

رخش بر لوح خاطر عشق هجران میکنم | صبح دل را سیاه از بهر نشان میکنم
تا بفکر خود نبینم در فراق روی او | خاطر خود را چو زلف او پریشان میکنم
میکشم هجر و روی خود می‌ارم ز تیم | هر گرامی همدم از خویش پنهان میکنم
وصدم اردو ز بس غمزه تا دوستی میدهم | تا ز تنهایی دل خود را پشیمان میکنم
چاره سالور چو فرون ندارم در عشق | هرچه گویم غرازین ز خویش پنهان میکنم

ساقی بیار باده که مخمور مانده‌ام | رخشان ره رفوز که بی نور مانده‌ام

حسرت نگه امشب که ازین خاکدان روم
امشب درین خرابه بصد شور مانده ام

نشنیده ام نسیم خوشی نزد کس ازین سرا
عمریست تا ز یوسف خود دور مانده ام

زین بت پرستی که بصد ننگ میکنم
دور است گر ز شه خود مغرور مانده ام

شاپور رسیده دل خود درین دیار
پابسته بوی منظور مانده ام

تا ز خجلت عشق تو زمین دارم
ز شرم دوست نما در آستین دارم

محبتی که فراموش کرده ز حسرت
بیاد کار تو تا روز واپسین دارم

عنان کشیده که زشتی زمین ز نزاکت
کمان نهاده عشق پیش ازین دارم

ز خاک کوی میخانه سرخوشم زاهد
تو و بهشت که من فیض ازین زمین دارم

علاج رحم فزون چون کنم که هر ساعت
هزار آتش تازه ز ناله حزین دارم

ببین بانگ ستار من و لب تار من
که من شکسته ز دست شاپورم و حزینی دارم

مرغ رامم ز دام بهره از جا برم
گر رانده ز دور از ور دلها پرم

بال و پر در رخنه کنجشک ضعیفم تنگ کن
گر شوم کشته بیال و بر عقاب پرم

گر چه پروانه پر سوخته حسرت نخورم
همچو خفاش نیا ده دم غیبی پرم

ز آشیان من از آنروز که پرواز کنم
همچو کردوسران بحتفل تنها پرم

مرغ پر بسته نیم نه که من از شاپور
گر ز منت خویش ببهوا پرم

میروم بوکه

میروم بو که بر از داغ کسی گرم کنم
در دل شعله نشینم نفسی گرم کنم

چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش
بگذارند که کنج قفسی گرم کنم

ره ناقه لیلی رسد ای دل خوش
هر دم آوازه مانند جرسی گرم کنم

آتشین میل شود هر قطره در رگ تن
از پی خواب چه چشم هوسی گرم کنم

خود سر که نمی هنگام مرادم شاپور
کارم اینست که بازار کسی گرم کنم

آنروز که از دست تو پیمانه گرفتم
آتش شدم و در دل پروانه گرفتم

مخمور وصالم من گریان غمی نیست
گر تو فرصت عیش بمیخانه گرفتم

امشب تمنای تو از یاد نشستم
تا داد دل از نغمه مستانه گرفتم

دور از لب میگون تو بی شیشه و مینا
بر سر زدم و دست به پیمانه گرفتم

شاپور درین کوه که از هر که گسستن
صد عبرت ازین منزل ویرانه گرفتم

شد عید و روی گفتن و ماه نیافتم
توفیق دست بوسی جانان نیافتم

گر نغمه و طراوتی بر بام نجب مزار
آن بلبلم که ره بگلستان نیافتم

هر گشت باغ رفتم که از غمش
خود را چو گل شکفته گریبان نیافتم

دیگر ز بیم غمزه نکردم نظاره آتش
تا آشیان آسوده بپیکان نیافتم

زخمی نخورده ام ز تو گر بارها ولیل
صد خونبهای خویش ز مژگان نیافتم

شاپور همتیت که در عرصهٔ امید
گوی مراد در خم چوگان نیافتیم

ز گل چیدم ازین بستان نه نامی کردم — دل پر درد از غوغای مرغان چمن بردم
ز هشیاری دل فرو خفتم ما ای گرانجانها — ولی خالی نکردم رفتم و با خویشتن بردم
مخوان ای همنشین با من سخن دیگر ز سودایم — که از بیت الحزن راهی بسوی انجمن
از آن شوخ ستمکاری ز رشتهٔ امید بگسستم — گرانی دل از فراق آن زلف پر شکن
دل پر آرزو شاپور همره شد نمیدانم — چه خواهد کرد با جانم تمنای کهن

هر لحظه سینه را نشانهٔ تیر بلا کنم — تا خویش را بغمزهٔ او آشنا کنم
از شوق بوی دوست بوقت نماز صبح — محراب خود بجانب او دعا کنم
خاک درش چو دیده بود خوش غبار تر — صد بار سرمه‌وار بر او توتیا کنم
گنجور گوهرم ولی از بهر نقد وصل — چون مفلسان نگاه بدست دعا
نومیدیم گر از تو برآید امید من — راضی شوم که وعده بروز جزا کنم

شاپور خسته شو و بعد ازین چه درد
دل را و دیده را اگر از هم جدا کنم

ز طاعت دیده امیدواری دوختم — شد گنه بیهوده من زرد و رسوایی دوختم
چارهٔ تیغ ستم بهشت و کار شکوه منت — زین سخن اول دهان زخم کاری دوختم

جوشان

چون نشان کفر از همه وشی من غارت — خویش را بر هر کس ز باران زاری دوختم
تنگ شد شاپور از دو دلم راه نفس — تا نگاه دیده را از حیرانی دوختم

از وضع خویشتن آزرده دل چرا باشم — اگر شاه کشور عشقم اگر گدا باشم
ز ملک عشق من آن کشور زمان عزم — گر تا بروز قیامت بیک هوا باشم
چو سوی کعبه فرود آمدم چه شد آوازم — که با خیال تو آن لحظه در کجا باشم
هلاک اگر شوم در لباس بیخویش — درین امید که در گوشت آشنا باشم

بسوی دوست بود روی خاطرم شاپور
اگر بکعبه روم گر بکلیسا باشم

شود شرار اگر قطره در دهان گیرم — کنم کباب کسی را که در زبان گیرم
کف طلب گشایم درین تهی دستی — گر آب گرم کنم آتش از دهان گیرم
شب دراز بخسپم چراغ دل از دست — اگر که مرغ مرادی در آشیان گیرم
پی حصول تمنای عشق در زندان — چو قصد خویش کنم آتش از زبان گیرم
در سرای بکوبم بشناسای عشق — بهر که گر زور و دلی نشان گیرم
چو بندگان نگریزم بسوی عدم شاپور — اگر روم خط آزادی از جهان گیرم

حرف خود وقتی که پیشش بزبان انداختم — از خجالت پشت جای در دهان انداختم

دشمن خود خوانده ام با آنکه او را دوست دوست — این قدر گفتم که خود را از زبان انداختم
چون خدنگی زرنشان از دوست خورده غم — گرچه من کور از تیری از کمان انداختم
شکر از بیطاقتی فریاد کردم زیر لک — عاقبت خود را از چشم آسمان انداختم
در بر دل بارهای آهنین ... — شیشه شد وقتی که سنگ امتحان انداختم
قصه دور و دراز از شکوه ... — ختم شد لیکن حرفی از میان انداختم

باک از نا شالور و در حقیقت در غم عزیز
کاشکه تیر از اخت رسی من کمان انداختم

زهمین کو روشنش گلستان کردم — بس که وقت دم ملیش ... گلگون کردم
امشب ای حسرت رویش برانگیختار ... — سهر نقل می خود بسته غفران کردم
ست دریم مو نرفتم ... — زاهدانه از گرده پشیمان کردم
چون سر زلف تو هرگز نشود یکدم جمع — خاطری را که من از شانه پریشان کردم
این همه گریه امروز نه بی تب بود — باد دیوانگی خاک گریبان کردم

دوست پوشیدم و چون ماه نشیندم نور
کار دنیا همه رو شین آسان کردم

نه غم در دو نه اندیشه درمان دارم — می نهم دل بجفاهای تو تا جان دارم
وامن خویش ... که من — گرد باد سحرم بوی گلستان دارم
امشب ای همنفسان دور بخواهید که من — با دل خسته چو وعده افغان دارم

غم عزیزت

غم عزیزت کرم عیشی ام می طلبد — ازنش عمر بگو مد که مهمان دارم

گرچه در خانه مقیم من مجنون بود
از دل خویش رهی سوی بیابان دارم

امشب که ز روی روشنش ... خانه ... — ای خواب اگر یابی روی ز ... دارم
در هر قدم ز راهی کام دشت ... — پایم ز ره بگردد کز رفتار ...
خواهم شدن نظار ... — تا چند جو رهنم تا کی وفا ...
ای مدعی ز کویش خواهم ... — گردد دلم از ... ترا نهنم

شب پر ستمندم ... درد مندان
کوه ملال و دردم یارب بلا نهنم

ای شکستگی من ز دل افکار ... — که از غم ... اگر ...
من آن ... که ... گلستان افکند — روی خویشتن ما دل ... زمی ...
بای حسرت که من ... — گل از دامن گشته ماجرا ...
گره های دلم ز ... — ... چنین کار ...
نخواهد ... — که غارت کرده ...

خوش بود از مراد خویشتن محروم ...
اگر در دل توقعهای دور از کار ...

ورره یاری کرو ممنون یاری ... — گرچه خود را کشته ام بی ...

گرچه کوه محنتم هر جا نشینم خون غبار
از دل مردم گران از گرفتاری نیستم

در دو دانم منت الفت ز زنخدان را نمش
دشمن خویشم سزای دوستداری نیستم

در خم زلفش من آن صیدم که دام بست داده ام
گر گرفتاری بفکر رستگاری نیستم

آنچه با شب نور کردی از جفا با من کنی
گردنم شایسته این جنس خواری نیستم

چشم از بزم او هوس آلوده ام
حسن خبیث را الحانه معمور کرده ام

از ما و دل کباب مستی ز لوده ام
بوی مران لبان می آلود کرده ام

هرگز مذوق آینه دل بوده ام
تا در جهان نگارت مفقود کرده ام

داغ جگر ز لعل تو تا خاشی گرفت
غربت ز رخهای مشکسود کرده ام

از عشق دکان رود و دل شد ذرکم
تا دست سوی آتش نی دود کرده ام

شاپور از جهان غم سود و زیان مبر
گر بخت آنچه روزی ما بود برده ام

عید آمد و پرهیز ما شکستیم
مهر دهن روزه به بین آب شکستیم

زین سر که دوشان نتوان با دوه زن
صفرای می از نشأه جوانان شکستیم

هر قبه قندیل که در مسجد ما بود
یکیک بسر منبر و محراب شکستیم

مینای دل رنگ قرار از دل ما برد
تا در بغل این کوزه سیماب شکستیم

هر قطره خون در دل ما چون لعلیست
یکسر همه این گوهر سیراب شکستیم

در سینه

در سینه طنبور تن آهنگ طرب نیست
هرچند درو ناخن مضراب شکستیم

صد بوده در راه طالع ما بود
کاغذ بدریدیم و صطرلاب شکستیم

از زور که در زلف تو بستیم دل از دست
بس دل که در آن طره پرتاب شکستیم

شاپور فسانه شبهای غم خویش
چون زلف بتان خاطر احباب شکستیم

گرچه دیوانه و شوریده و بیدل شده ام
آیت بحر بردم عاقل شده ام

نرگس سیمگون بود و زرو جانب دوست
با روش گشته و بیقاعده بسمل شده ام

بسته ام گرد که هر گاه در محمل مانم
خارزم و در قدم ناقه بمنزل شده ام

در رو فاخته ستم از هم در راه که کنم
دیده ام آنقدر اصلاح که مایل شده ام

تماشای تو ام و مدهوش حیرت باز است
ای صنم رو بنما ورنه که غافل شده ام

کم شده اشفتگیم تا که جنون کرد طلب
باطل السحر محو انده که عاقل شده ام

دور از آتش خلقم که رشش می کام
پای ما شتر هم رهرو ما آبله برده ام

ور ازل بوده ام از حلقه رندان شاپور
نه کام و در دین داره داخل شده ام

میده هم جان و ز تو پیکان نگاری سحرم
هرچه دارم متوسلم هرچه داری معجزم

ارت وز مژگان تو تو بهای غم زخم و تنگ
گر بنت آنقدر بی شب زنده داری معجزم

نه دستم کم از آن غایت که صد لخت جگر
میدهم کم قطره از ابر بهاری معجزم

از برای محرم دل زان کمان ترخدنگ — گر رود شد بهر از عود قماری مجمرم

گر چه میدانم که سر تا سر زنست و قسون — وعده زان لب بصد امیدوار ای محشرم

گرم سودا گشته ام شاپور در بازار عشق — می فروشم عزت و یا اعتباری مجمرم

بطاق ابروی جانان مرا الصبح و شام — بود نماز سجود و بود نماز سلام

جدا از زلف تو غمگین دلم بود مرغی — که روزگار رکمانش کند حسرت دام

کمان مدار که دوست از طلب کشد عاشق — همین بسست که از حد نمی رود آرام

طبیب شهر بنفشم بر ده دوست هنوز — کهی خبر ز خونم و بد که از تب نام

بچشم دوست که شاپور از دوری او — مرده چون حسن جاودانست کرسی آدام

شب با خیال دوست می بسر بردم — دریا و آب کوزه بمهتاب بردم

با داغ هجر او سری خوردم بود — ای ز آتش دل عتاب سپرده دم

کفاره نماز صباحی که فوت شد — ساغر بطاق ابروی محراب بردم

وز آن نبردم ز تاب بعشق راحت — گر ایشت با تعالم بمهتاب بردم

دوشینه با خیال تو نشسته در کمین — رو دها ی خویشش ره خواب بردم

ای کر دی رو بمرده کشیدم بسوی دل — خوالا که خیال تر از آب بردم

شاپور از غمان نگرفتی ز رو دل — خوذ از تیغ صبح نقاب بردم

گر از غم خسته شد جسم گشته جسم ناتوان من — در بی نشاط هم که نتواند کشید کس کمان من

رفتن در کنج خاموشی گشته شد نامی روان من — نکام از بهر کام دل نگردد زبان من

جهان دور از وطن گم نام گردیدم ... — که بود هم بجنگلی فرخ زشت نگاه دشت من

ز دوری بیخ شدم از غمت ای آنکه می آید — همان شب در میان استخوان از الحان

بهر گلش که با این نغمه پرواز وطن کردم — زنار نگاه مرغان چمن شد آشیان من

زیر پیرهن زنار دارم ... — که سیمای و گرد ارو ز گردون نامیان من

بهر روان دور افتاده شاپور از ... — خرالوان سخن چیزی نباشد ارمغان من

ای مصحف رخت ورق انتخاب حسن — سر لوح جبین تو زیب کتاب حسن

عشق از دو صد قبیله مرا انتخاب کرد — من در بدر فتاده پی انتخاب حسن

بار از عشق گرم شدی روز رستخیز — خورشید حشر اگر بی از آفتاب حسن

عشق از درون پرده بود خانه سوز تر — رحمت بکشتگان هیچ نکرده محتسب حسن

جانم شهید تشنه و دل کربلای عشق — لعلت فرات خوبی و عالم خراب حسن

مگذر ز بی نصیب ز فیض جمال خویش — و دستی کتابت تا نگشاید نقاب حسن

شاپور ما کسی از بسیار شیش که دیدست — مست خراب باده چو مست شراب حسن

بعد مردن هم نخواهد داشت دست از جان من — آب حیوان خورده گویی درد جاویدان من

زخمه از تیغ جدائی که شود عهده درست   گر بری کم نکم سر رشته جان من
میکند کار بخیه که فزوده ام شکوه   ابت یا شیی که از دل گشته او ورقان من
عقل صد بار مرا کنج عافیت بنشاند ولیک   صحبت ما هم نباید درست با و امان من
درد بیدرمان دل ازان گشته علاج   خود کو کو گفته از درد بیدرمان من
تا بتان شیاد و جفا بینی که سودا میکنم   سود من هم گر نباشد صد کم نقصان من

انکه زلف مشکین دلدار تا گردن   پیچید بر میانم زنار تا گردن
در کل زعشق پایم بسیار رفته لیکن   هر بار تا زانوان بار تا گردن
در سینه بجا لشن خونابهای حسرت   بر روی هم گره شد چون تار تا گردن
تا خویش را بنورد از رنگ عارض او   بنشسته غنچه گل در خار تا گردن
در حلقه شهیدان الزوی تیغش   در خون خود نشستم ناچار تا گردن

خوردن اگر دشت پر سوار شقشقاری
ای دوستان مخفیا و این کار تا گردن

بود مرا بوصل تو بیجا گریستن   گاه دیده دیده بهر فات گریستن
سودادم تعزیه ماتم تهنیت   وقتی که خنده هیچ کنم ما گریستن
ماتم برای خلق تو عیدگاه من   از بس دلم گرفته ز تنها گریستن
گر وز گر وظنو چشم تر دو   باید ز محیط آب بدریا گریستن

باگریست

تا گریست دیده زمانی که من   میراث مانده ز آدم و حوا گریستن
چندان گریست دیده که شد دور واق دوست   و لکوب تر ز خنده بجا گریستن
ساقی ز خبر ناگهی از دل برون کنیم   از تو حدیث دوری و از ما گریستن

روی یار گل آرزو بیار خندیدن   گر هست باغ رخش را بهار خندیدن
رونق شاط نشانم مدد بخنده مباد   که کرده از رخ من شرم سار خندیدن
به تیره روزی خود خنده میکنم ورنه   ز تیغش منت دریغ روزگار خندیدن
روز طفلی ای همنشین نخنداند   کرده با او وار سوار خندیدن

چه تلخ عیش و جدا افسرده خاطری تا بود
که بر لب تو ندارد کنار خندیدن

چند چون سنگ سخت جان بودن   هدف تیر امتحان بودن
همدم یار اگر نشسته بود   شرط عشق است مکان بودن
نزه جایی که بر دیده بود   موی مینی سیه نوان بودن
گر بهار هم بیاید راه ندارد   می توانم گل حشر ان بودن
دل ز پهلوی خویشتن خوردن   به که در خوان ناکسان بودن

سر به راه خاک ره شدن تا بود
به که بر دیده ها گران بودن

در پی کسب خدا و خدا انجمیم درد من … که کم کرد ست عزای گلخند چشم بسته من
رضید همت خویشم که از کوتاه و دستیها … بخر بام نمی از وکسی مرد در گلشن من
گر روی مو ز دست از تیرهای سحر بیشش … که بشتابی که ره کرد دست انجم هر ره جستن من
بوصل و فرق هجران خوشی را مست هیچ از … که در کمک مرهمی خفته بآتش تشنه دیدن من
ز مشرق طالع برگشت گویا عزم آن دارم … که در پستی زرفتارون کمتر ز بخت ملون من

بدل خاوری کاو وعده کفر ره بی تو تب
نهان رازی شدم گر زانکه میخواهد گرفتن من

واردان ماه که چون سرو تمنای من … گر کند زلف تو تقلید پریشانی من
منعم از بستن زنار رنهوا زاهد … ای مسلمان چو گشاید در مسلمانی من
گر تو غارتگرم از دیر برای روزی … پشت بر کوه و در سیر و بیابانی من

رام گشتند بتان از دم گرم شاپور
وه تو در شیشه و رام ز پریخوانی من

روی خوش ما کشودم دیده خواهد چشم بیداد من … تحمل از دم خویشم که آسایش میداد من
ز شعور ایش بودم واقف از سوز درون خود … همین دانم که نی داد و جانم و دل تو هم
ز حیرانی دگر خود را نمیدیدم تا بر او دیدم … که زلف تقرب چون دست زدود ای
روزهای غم و اندوه بسر کرد و دوان آرم … که چون مردادم آب مره طوفانی شیر دیدار
ز دم شاپور را ای سرو و دوران گلشن گوئی … که باغ و بوستان دهر را آفت شیرازی من

مگر

مگر عشق بت از لفظ نج موزون من … کشش سحر کر جادوی افسون من
مردم و جانت مقصود و کسم ره نمود … یاری بخت و همری گردون من
ای جگر خسته که لب تشنه آب خضری … رو لیلیخانه و زین جنبش و صد مجنون من
نامه درد دلم با از پی دیت بخوان … شرح جانسوز کنم نازکی مضمون من

گنج شدند بتان ساغر عیش شاپور
پیش این سنگدلان قدر دل پر خون

با تو گوشی اردم عشق جنون فزای من … کو کمی که تا نهند بند بر دست و پای من
صف زده روح کشتگان ز لب آب تیغ تو … باشی که ز کند گلو تشنه کربلای من
تا ز تو بخشی سوز دل آتش اثر … اشک نیاز میرود بر اثر دعای من
از دل و جان چاک ما که گوش سر … ما در چل میدهد زمزمه های من

ممکن بود دور از شیشه ما دیده سنگین کن … به بین هر جا که بنشیند و لطف ای چشم کن
راه دوستی از دل بدست امتحانم ده … اگر صادق نباشم گوش بر گفتار دشمن
جهانی مرده و زندان آتش غربت و دل … که کفتم ای ده سوز سینه ام را خلق روشنا
ز کرمی تو با عنا در تسلیم سر ره ای … سرت گردم تلافی دل از زود من کن

فراهم دوست ای شاپور تو را مطرب مجلس
اگر خواهی دلی خالی کنی بنیاد شیون کن

چنان باریک شد راه نجاح از دود آه من   که پنهان شد هلال عید در ابر سیاه من
چنان عید من امروز بود و ترکی دارد   که تا رنگی نهفت خواهد از بخت سیاه من
چه دل کز همت غم را نداد الم که خاطرم بردم   ز استیلای شادی میگریزد دور سپاه من
تو چه جوئی و من را نکوه مشتاق تماشایم   که از غلطانی رخ تو ترش می پیچد نگاه من
فکنده ام روز و در بازار ار اینسان غم خون تا ال   که دل یکبارگی رو داشت ار نیکخواه من

اثر سوز نهانم کرده ای شاپور در جانان
توئی بی و گرنه کار خود کردست آه من

بسکه شد پرده تهمت زنگدار ایرم   بر رخ از اشک نپوشید جلا برایرم
هیچ ره دفنا کرده هم زخمی زده   که ز محنت ز جهان بهر طلب نگاری قسم
نتوانم بلب از ضعف رسانم نفسی   ناله کر زانکه نماند مدد کاری هم
زده خورشید رخی نعره بخوانم کاینید   ورنه سان روح شهیدان نه سنگاری هم

بار غم بندم از ان کوی نگیری شاپور
کلفت کس دل از بهر سبکباری هم

بسکه شد لخت جگر از چشم خونبار بیرون   همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون
صد وصالم شد نصیب از بخت هرگز نگفتم   آرزوی دیدنش تنها و از دل با برون
چشمش و طرای یاد اگر نبیند ارجوانی   کو شمار ابروش که مجنون رفت ازین صحرا
طرح و وضع عالم شاپور خاطر خواه منست   میروم زین خاکدان امروز یا فردا برون

گرومی با شوق شکستم تواند ساختن   با فراقش جان محکم تواند ساختن
اضطرابم را بقاصد شرح کن ای همنفس   بلکه حرفی بهر تسکینم تواند ساختن
سبز جای پان بمن زاهد که از امتنت   از نگاهی سد دل و دینم تواند ساختن

منت غم شاپور اگر رسوائی ورودم ز عشق
عشق اگر امنیت در زخم تواند ساختن

پا بنا راه و لیا غمزه ز راه عشوه رجعت کن   یکطرف لری زلف شیدا را واز عجبت کن
سرت گردم روا منید دل صاف کن ما هم   راه خویش میرستم یا دفع کدورت کن
گواهی از دل خود خواه اگر گوئی که ناکارم   نصیحه خواری تکش ارزم اگر کو مروت
نهان از خلق ما کامیخواهد زیستن داری   برون آور در مضا و عموما نجات کن

مده شاپور کدم را از آه سینه سوزان
بسوزان عالمی دیگر اظهار جرئت

می نماید طپش دل ره پرواز بمن   میروم با چکند طالع من ناز بمن
زان دولب از پی عتیم جورد و رو جا و   زلف ققناز دل غمزه با ساز بمن
خشم بیهوده مدشت از طبیب و داغ رشک   گشته دردوام که کنند ناز بمن
اشیانم زد چه شد از آنکه قنند اجابت ا   کاف جان شده کوتاهی پرواز بمن
درد را سینه ارزوه ممن قانون اخنشت   شیون آغاز کنم چنگ نیفزاید بمن
بسته گردون در امید بروم شاپور   نکو از غیب دری باز شود باز بمن

خورده است امشب ز دست ساقی ما جوی خم / صد شکست از کاسهٔ سر کاسهٔ زانوی خم
تا کمان ابروی او طاق بلند افکنده است / گر شکست غمزه زور آورده بر بازوی خم
زان پریشان ساخت بر سر موی سرکوه را / تا بپوشم تهمت تکفیر از زر موی خم
نشئه چشمی که بیداری از هم می‌کند / از رواج شیشه و پیشانی از ابروی خم
از نسیم شوق بازم اگر دل بر رود / همنشین چشم از آن پهلو می‌پیچید پهلوی خم
آب روی من ره خواری زدم تکیه‌گاه بر / تو که آب رفته باز آمد بگرد جوی خم

ز دود زلفم چون زمانه بر دور روم بنچو گل / آتشم سازم که سیاست نیست بر روی خم

لبت پیمانه می نوشد لعل آن دار است این / نکام بخت ما شاید کرد و زور کار را
زیارت رسم در گوش از زبان … / گر چون من کرم بالیدن شوم کنگره دار است
نیامد باز و افتادم بصید اضطراب … / ز طره و غمزه دانستم که دام انتظار است
طریق بیوفایی است از یاران … / تو این عادت بیاموزی که در … کار است
شود چون غنچه گل آشکار از خاک … / صفای سینه گر انیست جای خار خار است
شده است اشعه تراز ماه و نو روزی … / که سودا امشب زلف تا … بهار است

نوای ارشاد بود در سنگ افکند رخنه / ول بهر روشن دارد که گلبانگ هزار است این

دل که بود هم نشین … زین آرزوه از وفای او / مدتی شد تا که خو کرده است با بیداد او

جورکشی

جورکش باشد قدم گریان و بر بالین او / عاشقی از زور کم باشد باستعداد او
در دل بیکس که صبر آن خانه کاهل سینه داشت / بسکه میبالم بناحق میکنم بنیاد او
همنشینان کی جفا خواهند کاهل غرض‌اند / تا که بشناختیم خوش دارم بیداد او

زان دو چشم از نگه که شیدا بود است مرده بود / شاد و ابی زنده شاد خاطر ناشاد او

در جلوه آمد آن صنم زاهد که گرد انکار کو / ما دست بیعت داده ایم ای … یار
چندم جگر خون میکنی زاهد دل گمراه را / توفیق طاعت از کجا یارای استغفار کو
جز ناله نبود همنفس در کنج تنهایی مرا / یاری که باشد همزبان همدمی کو … یار کو
مرغ دلم در دام غم از شوق بسمل میتپم / چون مرغ بسمل می طپید صیاد بی زنهار کو

شاید باماه آن پری در کم نقول … / طور دگر … آن گرمی بازار کو

گر رفته چشم ساغری از باده دیدار تو / چون باده خونم میخورد چشم از … آزار تو
ای عیسی جان بهار لب ای نخل مریم … / باغی که دارد میوه شیرین … گفتار تو
از ضعف ای هندو بسر احوال … / پیداست خون اهرمن در گردن … تو
از کاکلت گویند کی دل … شانه / بار دو بخت سر فرو مرغ بر دیوار تو

هر دم شوم آزرده رنگ دگر از تو / آسوده ام از دم که ندارم خبر از تو

ای عشق مرانم چو بهاری که هرگز / هر نخل ندامت نشود بارور از تو
موئی شده ای سرو روان ز ضعیفی / از بس که گشته کوه بدامان کمر از تو
هجران زده ام تشنه لب بوسه و دشنام / ای قاصد فرخنده سرا این خبر از تو
یک لحظه روا ای شب سودا زده تا چند / پوشد ز ضیا چاک گریبان سحر از تو

نشاط پور ره آورد و بس اولیای
کین سوره نیاورده کسی خوبتر از تو

چون شعله ز اخگر نشود عشق ز خون آمیخته / سودم بمحبت چه دل جانی بخون آمیخته
پابند تار زلف او در محنت و دل بسته ام / گر رشته هم در شیشه ان کرد و ز بالا آمیخته
باشد چو مرغان حرم دل جا بزلفان تو / نفتاده در دست کسی بیهوده ام کس گریخته
آن چشم ها که از چنین تیغ جفا خواهد زدن / مشکل که ماند در جهان خون کسی ناریخته

رو در که میغان نشاط بورشتم معتکف
آب نیامت زنجه عاک ملامت بیخته

ب تو کیمیان واده و پیمانه گرفته / شهر از کمش رونق میخانه گرفته
تمکین من و بزم تو و باده بگالیت / بیستی رگ خواب من دیوانه گرفته
آن ناوک مژگان زده ام شب بر جوانم / بیهوده مرا اصبر حیانه گرفته

با ملک قناعت نظر همت نشاطور
عالم همه را یکده ویرانه گرفته

یکدم که همنشین من زار گشته / عمری بی طاقتی اغیار گشته
نظاره اگر شود گریه هم خو شیت / ای وعده دمنیت که بیکار گشته
عزار خیال خویش اگر دیده یکو / چندین که گرد خاطر افکار گشته
خون خورده ام ز رشک بر آتش نشسته ام / ناکشیده و بیگار از گشته

نشاط و را ز عکس عجب اهی کشیده دوش
من سوختم تو ترجمه دوار گشته

عشق را هنگامه گرم از شور و غوغا کرده / تا کجا بیچاره را بازار رسوا کرده
مهر رشک اهل ره افکنده چندین هم دام / گرمی بازار رشکی تازه پیدا کرده
تازه پیدا کرده جای گرفتاری که باز / دست شوقم را ز قید اندر رو وا کرده
چشم اگر امنیت ورد از روز فردا زنگاه / هم تو خواهی خوانشت عذر الخرتا کرده

را آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفته / سیاه روز آرازم که آفتاب گرفته
کبوتر آمد و زد خو خمار شوق / مگر که نامه در دو مرا جواب گرفته
هلاک همت ساقی شوم که عاشق معلش / دل کباب مرد داده و شراب گرفته
خسی که دو دیگر و گرش تن زنی آتش / ز باغ حسن تو گل چیده و گلاب گرفته
شکسته توبت زنار تاراج عاشقش بر روی / که غمزه از مژه اش مو بمو حساب گرفته
تو خون نسواز شهدی شده چشم جهان بین / ز رشک گوهر هائی تر از کاب گرفته

چه شد که گریه شب تو سحر نکند اثر هم
گلی که کرد درین روزها بسر گفته

به تیغ غمزه داد و سینه چاکم طفل بدخوئی
گریه چاک سینه ام نشناسد از پیراهن چاکی

سر سوز دیده ام رای بنامهای حق مردم
ببیند آن مهوشان دیده اند سوی قبر زلیخا

باستقبال گرد و سمن او بر دو چشم
که با ناوک دمیدنشان تیرش در چشم بارها

سراپا اشک امروز دربست تن منت
که از هر شعله ای بسوزانم همه تن تا نگاه

مرا گشته است و راه شکوه بر نوری بسته بود
مضمون غمزه خونریز رگ صاف او را آتشم

چند چو سوسم مرغی عمدا خبر دارم کنی
زهرم بکام دوستی ریزی و دگر کام کنی

افغان که با این ضعف تن او ز دو نزد ناز تو عشق
ای ناله گوهای کمین شام سکبارم کنی

رشک خار عاشقی ما اگر مرغ زر زیم
امشب اگر از گریه ام گرفتارم کنی

از چشم ای وفا گوبا اشک نظ آید نشان
گر خاک را چون تو تا در چشم خونبارم

جان نم روشنه در راه غم شانور بامی نالو حم
از پای نشینی دمی سر در سر کارم کنی

نگاهی بس عتاب آمیز داری
گره بر خنده لبریز داری

بخونخواری دلها کن چشم خود را
چنین بیمارش در پرهیز داری

زمی سوی کس گوبا نگه را
برای روز رستاخیز داری

بمضمونت گر تو نقش بست چینی
که سرتاپای رنگ آمیز داری

دل سنگین کوه دوست فرهاد
لب شیرین رخ پرویز داری

ز شوخی سرفرو ناری باعجاز
ازین قدرت که بر هر چیز داری

نوای سروار کدامین بوستانی
که قدر آرزو آمیز داری

ز تو نقش پرسی ای دل نمانم
بحیرت چه دست آویز داری

مرا عشق داده به شانور ارمغانی
نشان غمزه خونریز داری

ای شمع امشب ملال داری
گردست گردم چه حال داری

افروخته عارضت اما
کز سوز منی انفعال داری

پنهان چه کنی که چشم خونریز
گفت آنچه تو در خیال داری

ران سوی تیغ زمانه شیخ
کز ناز کجا مجال داری

شوق تو کمال یافت شانور
طرز سخن از کمال داری

راز ای طبیب از تب نیم بیمارم از افسردگی
شمع ولی شب تا سحر بیمارم از افسردگی

بستان افسرده ام صبح ارم ز عشق شوق
در روی مریم شگفته گل ارم از افسردگی

عشقست و صد شغل و عمل در دست و اقصد
مردم همه در کار و من بیکارم از افسردگی

آیین اشکست گل بلبل لال ام ولی
چون غنچه نکشاید ز هم منقارم از افسردگی

صد جا فزون کردم رقم شاهپور درد عاشقی
دستش نزاد اما هنوز کارم از افسردگی

تا کی ای دیده دگر از من آشفته کمنی ‌‌ ‌ دل پر از درد مکن وای بی پروا کمنی
تا کی ای درد تشکیم خون‌ریزی ‌ ‌ ‌ بنشینی درون دل و غوغا کمنی
تا کی ای شوق دل حرف صبوری شنوی ‌ ‌ ‌ ستغافل گذرانی و تقاضا کمنی

گر نوشت نو زوات طلبی هی یارب
خویش را سوخته و داغ تمنا کمنی

زان غمزه نوایی که مسیحا نگهش هی ‌ ‌ ‌ شدی کرده از زرم بالا نگهش هی
از شوق نه در جامه که در خانه نگنجم ‌ ‌ ‌ گر زانکه به پهلوی خودم جا نگهش بای
کشتی دل رنگ نهد سینه نگشگی ‌ ‌ ‌ گر بار دلم زلب دریا نگهش بای
این گردش ایام بیک حال نماند ‌ ‌ ‌ امروز نهان شد که فردا نگهش بای
مصحف ره عاشق نهد جان معشوق ‌ ‌ ‌ عالم کر از وامق و عذرا نگهش بای
از چاشنی حرف تو پیداست که آخر ‌ ‌ ‌ دکان ره دکان مسیحا نگهش بای
صد دام دل از حلقه هر موی تو شاید ‌ ‌ ‌ گر یک گره از زلف چلیپا نگهش بای
رجا رصدم بی سببی جادو درست ‌ ‌ ‌ یارب دری از عالم بالا نگهش بای

شاهپور که اثر شده مجموعه شفقت
نشناسیش از آنکه سراپا نگهش بای

وهی صد وعده ام آل ام بهار است بیداری ‌ ‌ ‌ بهیچ صبوری نیم اما بهار است بیداری
دلم از رخسار افتاده چون ظلمتی معطوب ‌ ‌ ‌ فراشی زر گرش زان غمزه در کار است
زنس زبد زنا در عوض میع وسرای آمد ‌ ‌ ‌ زنور چهره مسجد چو مار از است بیدار
زمین گرم است بازار وفا و درداغ آسودگی ‌ ‌ ‌ لبت تا های من چشم خمار است بیدار
مکرد و ملت تاج مرصع رلسکردم ‌ ‌ ‌ مرسوم زیده ام و زیند دستار است
روضع حیرت افزای مرکوی تو خرام ‌ ‌ ‌ که گر مرغ ای در آنجا نقش دیوار است

مهتاب سوخون کرده شاهپور از نرگس
همین جان ز زلفت موقوف و مدار است بیداری

زما سازی مرا تم جسم بیمار است بیدار ‌ ‌ ‌ زما جمعی چو جسم زلف ما لدار است بیداری
ازین ویرانگی بیرون توانم شد که برخیزت ‌ ‌ ‌ بعجو ادا نیم در درد و دوار است بیداری
نظر زمن زد و در افکند چشم اختر بخستم ‌ ‌ ‌ بعینه چشم هندوی جگرخوار است بیداری
ز الفاس مسیحا درد عاشق به نگردد ‌ ‌ ‌ طبیب درد مندان چشم بیمار است بیدا
زنیکو انما شب هجران چنان بیتابی دارم ‌ ‌ ‌ که خواب … چشم بخت بیدار است
زبیم خوی او گدم … دیده برهم زد ‌ ‌ ‌ کر بس خاطرش رو دم شب مار است بیدا

مگر شاهپور برخسار او لقلیف کار ارم
کر گل در چشم من بی روی او خار است بیداری

ای غم سینه تخم تمنای گیتی ‌ ‌ ‌ وی داغ بر سرم گل سودای گیتی

انتهای غزلیات
آغاز ترجیع بند

از بی دلی ناامیدی و دامن کسی نه | ای هرزه گرد کم شده چون های کیستی
آشفتگی بروز تو عالم گرفته است | ای دام فتنه زلف خم بهای کیستی
تا پا و روان شده دولت از صحبت کسان | آزرده از تغافل بیجای کیستی

دل با تو ز خویش بی نیاز است | هجران تو آرزو گداز است
می آرد از آن سر جهان غم | دست شب محنتم دراز است
گویم ور زرم نا امیدی | با آنکه در امید باز است
کاو دن آن نگاه با من | وز غمزه چشم سحر باز است
بی خود و دل و طاقتی ندارم | او بر سر جور و ترک و ناز است
صد چاک بجیب طاقت من | از وقت آن بت طراز است
از غایت کناره و صبوری | هر چند که لازم نیاز است

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

هرگز نفسی جدا نباشم | گر هستی خود بجان نباشم
چون با دو سفر کسم که چندی | سنگ ره آن روان نباشم
دایم چو شرر ز روی آن کانون | چون دوده بدودمان نباشم
زین سان که ز غم شدم زمینگیر | گر آب شوم روان نباشم

یار است

یار است بدشمنان دوست | هم دشمن خود چنان نباشم
با غیر اگر یار او بد و دوست | ور در ز یک آشنا نباشم
نسبت چنین که او وفا دوست | در کوی سر پاسبان نباشم

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

آن غمزه که آفت جهان است | آشوب دل و بلای جان است
در چشم تو اولین نگاه است | گر فتنه آخر زمان است
مهمان نیاز کیست یا رب | گر با تو ناز سرگران است
در سینه گم تو دل من | در عینیت که دوزخ آشیان است
ز آتش سخن که گفت شورم | سر تا به شور شش جهان است
شبهای غمم ز پیش درازی | کز کشته رهم خاو دامن است
چندین طلبات و جست الم | در روز سیاه من عیان است
از صبر من سخن بگوید | گر گفتم سخنی عیان است

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

از خنده گره ز لب چو بگشود | شد مغز در استخوان نمکسود
تبخاله بر آمد از لبانش | چون وقت سخن نمک گر سود

کیفیت آب خضر دارد | در ساغر نشئش آن لب آلود
خواهم دل خونچکان برآرم | تا آتش سینه کم کند دود
بیدوست نظر ز بینشش بایم | یک گام زیاده تر نه پیمود
دستم چو ز دامنش جدا شد | دیگر سر آستین نبوسود
کامم همه آنکه غنچه میخواست | کارم همه آنکه غنچه فرمود
تا صبح چو دی بصبر تیدم | گو صبر که بست کاوشش بی بود

تا چند ز یار دور باشم
محروم تا کی صبور باشم

هر آه که از جگر نمود است | ور جنبش دلش از نمود است
یک ره رخ تو نتیز دیدن | در طالع چشم تر نمود است
دل در شب طره بود دست | آن فیض که در سحر نمود است
تا چشم تو گفته ام غم دل | زان سان که ترا خبر نمود است
در گردن آرزو دریغ است | دستی که ز غم بسر نمود است
حاشت نگار عشق ستور | داغ دلش اثر نمود است
دو چشم ز هجوم ناصبوری | زنار رهگذر نمود است

تا چند ز یار دور باشم
محروم تا کی صبور باشم

رباعیات

زنجره حقیقتی ای نسیم سحری
کآورده سپیده دم شمیم سحری
روزی نه شب مگر حوری است که باز
خوش خفته می ورد نسیم سحری

زنجره گرمی ز ساغر صبح ریزم
ور آتش دل گل ز لب صبح ریزم
تا بو که دری روی نگشایند
از حلقه چشم خود در صبح ریزم

زه و آنکه ز لؤلؤ کمانم و حلقه کنم
از تیر ز کمم ستانم و حلقه کنم
کام دو جهان بمن اگر عرض کنند
یک یک همه را بخوانم و حلقه کنم

سوهان قضا بگیم اچیده شدست
زاهد شد چنین جیبم اچیده شدست
از بسکه گردش بهران شب و روز
لب چون سر آستینم اچیده شدست

مرغ دل من که صید دیدن باشد
کی از قفسش سر پریدن باشد
بید است که تا کی بود ره از نفسش
مرغی که ز بیم نفس طپیدن باشد

حسنش ز بلور و خط قوی بازو شد
چشمش مرسا و سخت بازو شد
پیوسته کمی کمان ز دو ابرو شد
اکنون دو کمان بمن که چهار ابرو شد

ایام رخ تمام کوی دم سردی برد / سبزی ز بهار و ارغوان زردی برد
رنجیده و بی نشان شدم کام روا / نامردی من نگارت مردی برد

آن کرزه او غبار دارد چشمم / چون یافت که انتظار دارد چشمم
آمد بقصد اضطراب در چشم گفت / رفتم که هزار کار دارد چشمم

با غمزه بگو غم ستمکاری نکند / ز خسته خویشتن گذاری نکند
جذب دل من بهیچ جایی نرسید / شاید کشش دل تو کاری نکند

از دوری تو سرشکم از بام گذشت / کار دلم از ناله و پیغام گذشت
هشتم چو کسی که آتش از سر گذرد / بر من چو جدایت ز ننگ کام گذشت

دل فال مرادی ز گشایی گرفت / از خود خبری بهیچ جایی گرفت
ایام فراق را نه اندر حد است / کز زندگی خویش جدایی گرفت

زین وعده که زو ربع زمین در جو است / ربعی که مقام تو بود در رو است
باقی که قلمرو تو بود دریاب / پنهان شده چون سه ربع ما نگشت

همدم طلب شراب ریحانی کن / ما را به وصال دوست مهمانی کن
از هجر پری رخی شدم دیوانه / رو شیشه بیاور و پریخانی کن

خوبان که بناوک نگه موزده اند / راهم بسلاح چشم وا دوزده اند
تا ترسم رنجکشان مژه صفت / بازوی مرا گره بیاز زده اند

ساقی که بعشوه تو بهار آشکست / ساغر که گفتش نمک بهار آشکست
از روی کرم خمار ما را شکست / ز آن می که بفصل دی هوا را شکست

دور است بیا در نگاری بزنیم / گامی بتقاضای سرو ناری بزنیم
نظاره جمال است بر خسار بتان / چشمی بخرامیم و نظاری بزنیم

تا روی تو دوری زمگه خواهد بود / در دیده نگاه من تبه خواهد بود
حالی که بهوشیارم بی رخ تست / گر تو بز می کنم گنه خواهد بود

از هجر رخت شعله ام از سینه براست / در شوق جمالت ز دل امید براست
تا شرمحبت است کار دل تو / هر چند که مهر کاشتم کینه براست

گم گشته دلم که بخت یاریش نشسته است / در شهر ولی نیست که زارش نشسته است
در آب و عرق فتاده می آید باز / آوارگی گرد و چارش نشسته است

بروی تو نور لطف هم در دسر است / باشد اگر از خود جرم در دسر است
بگذار همه دو سر خویشتم بگداز / ز رسیدن است از در دو سرم در دسر است

خو غصه فلک حواله ما نکند / خو لخت جگر نواله ما نکند
یک جرعه بلند به کما ساقی دور / تا خون بدل پیاله ما نکند

رفت آنکه دلم مرد دوری می ساخت / در عشق تو با هجر صبوری می ساخت
کی حال دل این چنین پریشان می بود / ایوب مرا اگر صبوری می ساخت

هر طعنه که از زراه خواری باشد / جایگاه ترا ز تیر شکاری باشد
طعن از رهی تنگ نوای مدار / چون ترکان تنگ کاری باشد

خواهم خود را در دل یار کنم / جا زانکه عشق گرفتار کنم
ای عقل مرا ز عشق می ترسانی / رفتم که سر اندر سر این کار کنم

تمکین دل من که دست پرورد غم است / همخانه محنت است و همدرد غم است
با گرد کز از یک جهتی ساخته اند / غم مرد دل است و دل هم مرد غم است

شب کاتش آه آتشم میگردد / خوناب فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه بی زیارتم پروانه / می آید و بر گرد سرم میگردد

شد غمزه بخون من مژه را راهبری / گر بار عیان و مدار ز ابروا اثری
مدام درین میان تو گشتی ورنه / تیر از دگری بود و کمان از دگری

نگذار که آهم بکشیدن نرسد / در سینه همچو هم بوزیدن نرسد
نگذار که گرد ابقیتش ها زو هم / در صبح حسن گلی بچیدن نرسد

هر گز در آشنای کس نزدم / تا طعنه به بی وفائی کس نزدم
تا کار گره در گره خود و هرگز / چشمی گره گشای کس نزدم

زخیر که کامی به هوس بر گیرم / کامی ز رشاد دست بس بر گیرم
از رشته عمر رایگان نتوان ... / باری گره و یکدو نفس بر گیرم

شوخی که ز چهره صد گلستان دارد
گرمی تنور در زمستان دارد
تنها نه ز پسته نقل مستان دارد
سیب زنخ و انار پستان دارد

ما و شب وصل ساز و سور آوردن
ور نه ده چراغ جان فروز آوردن
معشوق و حیات جاودانی باشد
با نوشلبی شبی بروز آوردن

در وصف نعمت بیشتر از منبر است
دل را که غنی‌تر است درویش‌تر است
بیش از همه کاینات آموخته‌ام
غم کز همه چیز کم کس بیشتر است

مستی چه کنی چو دشمن هوش تو نه
مستانه چه کف زنی چو در جوش تو نه
پروانه به تیغ آتشی زن خود را
پروانه شو ار زانکه سیاوش تو نه

دوشم سوی خویش خواند و منت بگذاشت
خلوت بمیان آمد و وحشت بگذاشت
گفتم که کدورت دلی عرض کنم

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد سری که در پی خاک نشد
جز آب و علف گرد و ضایع نشدی
کاویخته حلقه فتراک نشد

خواهد دل من که جان فدای تو کند
خود را اسیر تیر بلای تو کند
بگشاده دهان خویش و آرزوی نیاز
زخم تو بدست تو دعای تو کند

تا چشم ترا چشم بدی آزرده است
سر تا بقدم تن و داغ و درد است
گل گرمی ز تاب درد تاکی باشد
چشم سیهی که سرمه‌اش گرد است

چون شعله بتاب و تب هم آغوش شدم
در شوق عبادت همه تن گوش شدم
گویا که گرو بوده‌ام جا بدلت
کز خاطرات انجمن فراموش شدم

ای توسن چرخ را زداغ تو بزین
غم نیست اگر فتادی از خانه زین
توری تو آفتابی و نیست عجب
گر زیر تو آفتاب افتد بزمین

در عشق که غم ما و بجای می نیست
کاری بترم ز غم فراموشی نیست
شامی دارم بتر ز صد روز وداع
صبحی که کم از صد شب تنهایی نیست

تا در سر من عشق صنوبر باشد
کی غم تو آدم که همسر باشد
همدوش کی شود کش انگشت نما
هر پنج انگشت کی برابر باشد

در سلسلهٔ غمت دل جان خراب / افتاده بتازگی دلم را در تاب
خون دل من حلال بادا لیکن / بسیار مخور تو هم که خونست شراب

ای مرگ بگیر سخت جانان مرا / تاراج مکن تازه گلستان مرا
گر زانکه زدیوان قضا نوبت تست / اینک بعوض مار بستان جان مرا

گر هجر تو بیش سوخت اعضای مرا / از کوی تو دور ساخت غوغای مرا
دل جای نشین ماست زخاک درت / ای جان مدهی بدیگری جای مرا

شوخی که بعشوه نقد جان میطلبد / دریوزه کنان دل از کسان میطلبد
ما خود دل و جان بعشق او داده ولو / منما و بعشق دیگران میطلبد

کمتر غمان بخت ناساز دهم / رخ خرم و ترک هوس و آرزو هم
غمهای کهن زدل برون اندازم / این وام زمانه را با باز دهم

بیچاره کسی که چنگ زد در جانش / گاهی غم سرکاه غمش سامانش
پروانه از رشک سوخت که زو / راندش و گرفت کسی دامانش

ای غیر

ای غیر چه کم حوصله جانی داری / گر خوردن خون دل گرانی داری
کم خور غم تو بیش مکن ناخوش شو / با خویشتن از خنده نهانی داری

امشب که زغم در تب و تاب افتادم / در سیل سرشک خود بآب افتادم
چون خواب بجان آمدم از بیداری / چون بیداری زچشم خواب افتادم

با دل زوفا وصلت جانی کردی / آنچه از تو سزد زمهربانی کردی
مشتاق تو و آنی بحد غایت بودم / مشتاق ترم از آنکه دانی کردی

کم باد ز عالم اثر بیماری / تا تو بکشی درد و سر بیماری
ای وای بمن گرم نخورد گوشش / از مژدهٔ صحت خبر بیماری

آنم که ز دین و کیش خود میباشم / بیگانه ز قوم و خویش خود میباشم
با هیچکسم منت مردستانی / محکوم خود و بریش خود میباشم

دیباست بتوران ای سر لعبت ارزو / گر شوق رکاب تو دل از جای برو
سیحوانست لکد زبر افلاک زند / از فرق فلک گذشت و در پای تو خزد

پیوسته لبهای تو ام بر سر باد
زینسان که ز روی دلکش ام روشن گشت
در بزم تو بیغمی مرا در بر باد
از نکهت عنبری دماغم تر باد

همت که بجز از کف خود در گردد
باز آن که جهان ز نو غم ویرانی راست
گر سیم ز کاه در کشی زر گردد
خیدان ناید گر و هوا ار گردد

قاصد ز عتاب او چه تقریر کنی
پیداست ز رنگ سخت تو تغییری
افشای دو صد حرف گلوگیر کنی
این آینه یاس را چه تعبیر کنی

ای از تو سوده ام گمان رخندن
اول که نهفت و بعد از آن رخندن
خوش نیست عنبت روی تو پنهان رخندن
بیهوده رگس نمیتوان رخندن

یارب عطای خویش امانی ده
از خوان کسانم چه دهی رزق وسیع
سرگشته سرم را سر و سامانی ده
از سفره من مرا لب نانی ده

ای صبح شام غم شتاب تو خوشست
تنها نه صباحی و ثواب تو خوشست
گر خود همه کاذبی خطاب تو خوشست
بیداری تو خوشست و خواب تو خوشست

شام

شام سر زلف معنئی کرد بود
گر خارق عادتی سرانجام عجب
صبحم لب بگشوده مرن فکر بود
کین تصفیه از ریاضت و ذکر بود

از خواب عدم قضا چو بیدارم کرد
جای نفسم نهفت به جای شراب
دیوانه و رند و مست و میخوارم کرد
در دوره وصال لکه در کارم کرد

افسوس که روزگار را زیر نگم
ارواح گرسنه را غذا می بخشم
هم نار زنای و هم هان چنگم
در گوش شبان نغمه شیر آهنگم

چون سبزه و لاله صفای نکنی
گر سر در آوری ز بخت تکمند
تا آرزوی کسب و هوای نکنی
خوش نیست اگر نشو و نمای نکنی

تا کی ز نشئه از شراب چون نی باشی
کفتی روزه است نشوه بر زبان
آمیخته چون خمار رنمای باشی
چون طایفه بی لب از نای باشی

اورنگ فلک و رقیمن از طرفی
گر گوهر و در ز کان و دریا خیزد
ور نیست ز گوهر و دریا خلفی
او کان کفی دارد و دریا کفی

ذات تو شفای خلق را کافی نیست
صحت بکلام و گفت معروف نیست
شهد بقلم وصف قدم یاد بموم
ملکت ز تعرف هو المخصوص نیست

تاراج گر چمن مرو نیست کسی
در دو گل و یاسمن مرو نیست کسی
اندر ره نهان مدار و غم نیاه
وار و غم را ز من خو نیست کسی

از غار صفات خود را فواه مباد
رجعت نیست حادثه را راه مباد
دست بسر زلف بتان باد دراز
پایت ز در نشاط کوتاه مباد

ای آنکه گرامی ترت از جان خواهم
هم از تو بوعده تو فرمان خواهم
امشب اگرت وصف کان دادن نیست
تنها نه تو از بهر گروگان خواهم

زانگونه که گوش شیم آنکه آوازه فکند
ول را بعث دراکوس تازه فکند
ان مایه عیش بین که بگذشته شراب
از شوق لبت مرا بکیاره فکند

ای کو گلاب بود ز روی لطفش
در رنگ که کوی ریحانست وشش
بعقد رنگ خاک درگهت ریخته باد
زانگونه که آب روی من در طلبش

این کهنه

ای کهنه نسیخ عنکبوتی طوس است
با عزتی از جهان پر افسوس است
تو وسش هم یشم سگ اصحاب الکهف
تا رسش هم یار رش و فانوس است

آن مرکه چنگلی چو خروس آمده است
هم و میان تهی چو کوس آمده است
آن لعبگان ز خیمه برون آرد مر
کاشیک بمصاف پیشکوس آمده است

ای خواجه مستوفی قانون گناه
وز جمع گناه نسخها کرده سیاه
کیفیت مرزبانیم میدانی
سعد از زبان قلمت را کوتاه

کوری که برش زحد برون است
ابلیس که بغض و حرص را قانون است
از شومی همچشمی او مطعون است

آن قلم جمال ر وشسته ام
اسمها که تو دانی همه بیگانه شده ام
آن واقف خود باشی که نسخه هجو
موشسته و جای نام نکده شده ام

زین واسطه کار وای جهل می بیند
اعضاش هم در اندرون می بیاید
آن منت که منی از روان سر جنب
گر غایت حکم گون بکون می بیاید

خاتون ز عرق گهی گهر می‌گردد	صد مشک ز گرد شکن او تر می‌گردد
گر سر آن در مرهٔ کس دست تهی	خواهی مشک دهنی در ده تر می‌گردد

خواهم چو مگس عرض دو ساله کنم	بادی به خود از خرقه پشمینه کنم
همچو الف غبار منم بی خویشش	با عینک اگر نظر در آیینه کنم

گرم که به علم واقع زیج منم	ور ماند ده روزگار در هیچ منم
از دیده اعتبار چون درنگرم	دنیا همه هیچ و هیچ در هیچ منم

ای گشته خنده‌ات دل زنده صبح	نظاره بست فال و خنده صبح
گر خنده صبح عالم افروز ولیک	با خنده تو تنگ بود خنده صبح

یاران یاران گذشت و یاران یاران	یاران بسیار رو جدا از یاران یاران
گفتند که ما نعمت گذشت از صحبت ما	یاران به خدا قسم که یاران یاران

ای گرز نو سنبلت رسیدن پیداست	ور گاه نشد کوزه‌ات عیسی پیداست
گر دو رشت دیگر نقاب اندازی	از چهره تو نشان نیستی پیداست

وانی

وانی ز تو گر سر ز گردون زده است	رعکس جهت قدم جنین چون زده است
عمریست که می‌گریزد از خلق جهان	بر نوش خویش نعل واژون زده است

لب تشنه مرا چو یار رو سوی نماند	گفتم گشتم از آب و یار روی نماند
من رفتم و دل رفت و هوس رفت و همین	امید شکسته با دران سوی نماند

زین فقر که خفته هیچ کاری نکند	توفیق مخنثان گدایی نکند
شیخی بازار بود روز شکار	فرطلوع خویشتن شکاری نکند

از کعبه روان پرس کیش محمل کیست	این بانگ جرس مست صدای دل کیست
آن کعبه که خانه خدا لیست کجاست	این کعبه که جلوه می‌کند در دل کیست

بر روی تو ام نگاه در دیوار است	نشستم من رو به دیوار است
از بسکه ریخت خونم از دیده فراق	رگ رگ بدنم چو کاه در دیوار است

رفتم بکوی دوست چون مدهوشی	سودم ببوا بر سر آتش دوشی

تمام شد [illegible]	یارا نیک او نکرد استغنا ما نگشاده درش بروی ما اغوشی والله	[illegible]

۱۱۵

رفتم بکوی یار ندیدم چه فایده
دیدم گل کام خود بچیدم چه فایده

واهب مجید

الله وردی

واهب مجید

امشب ز فضل الله روشن شد

[illegible]

گل باشد و شمع و مل [illegible]

[illegible]

آن شب که [illegible]

از مصر [illegible] یوسف گل [illegible] شد

در فصل بهار [illegible]

[illegible]

جز اشک دیده گل ز جهر ما

صد خار ملامت بکف پاش خلیده

[illegible] از اشک نشینم

بر دیده اگر ز اشک نشینی

[illegible]

[illegible]

بیا تا یکدگر نقش از تیغ داران
اگر یارش همه ملک دگر را

C D